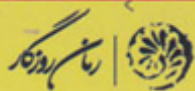




ترسناک ترین کتاب سال ۲۰۱۸
از نظر کاربران سایت گودریڈز
از پرفروش ترین های ۲۰۱۸



ارتفاع

استفن کینگ

سعید دوج



ارتفاع

Elevation

نویسنده: استیون کینگ

ترجمه ی سعید دوج



نشر روزگار

نظر منتقدین درباره کتاب ارتفاع

«نوشته شده با سبک خاص استفن کینگ، پیچیده در ابهام با برند خاص خود، سوسوی یک افسانه پریانی جدید است که می‌خواهد با وجود تفاوت‌هایمان رو به بالا حرکت کنیم. موجز. جادویی. بهنگام. جذاب تا لحظه پایان».

review STARRED ,Booklist

«داستانی همچون یک زمزمه زیبا. اسکات راهی به یادماندنی و بسیار زیبا برای رخت بربستن از شهری پیدا می‌کند که خود او آن را تبدیل به جای بهتری از قبل کرده بود».

review STARRED ,Reviews Kirkus

«در این رمان شگفت‌انگیز، شیرین، آرام و مالیخولیایی کوتاه، استفن کینگ با تار و پودی از وهم می‌گوید که چگونه شرایطی عجیب می‌تواند افراد را به هم نزدیک کند... داستان ظریف کینگ پیشنهادی مناسب برای طرفداران خواندن درباره شهرهای کوچک، سحر و جادو، لذت و چالش انجام کارهای درست است».

review STARRED ,Weekly Publishers

«شادی درونی، رو به تعالی و آمیخته با رنگی از اندوه».

Weekly Entertainment

«شیرینی این داستان چیزی جدید در آثار کینگ است. وزنی که ناپدید شده و حالا چیزی هست که حس نمی‌شود».

Review Book Times York New The ,Cruz Gilbert

«لذت‌بخش... هرچه این کتاب نازک و تقریباً بی‌وزن است اما داستانش ما را به اوج هیجان می‌رساند... در همان حال که وزن کری در مسیر به صفر رسیدن است و مرکز جاذبه آن تغییر می‌کند، کتاب هم به سوی نتیجه‌ای فراموش‌نشدنی و عمیق در حال حرکت است».

Post York New The ,Cahalan Susannah

«کوتاه و سریع، مطالعه‌ای رضایت‌بخش، سبک خاص استاد دوباره بازی را به اوج می‌رساند».

Today USA ,Truitt Brian

«یک کتاب باریک در مورد یک مرد عادی در شرایط فوق‌العاده بالا گرفتن نفرت و یادگیری زندگی کردن با درایت و وقار».

Post Washington The ,Charles Ron

«استفان کینگ هنوز قدرت شگفت‌زده کردن خواننده‌های ثابت‌قدمش را دارد. کینگ داستان نویسی است که هنوز هم در بالاترین سطح قرار دارد. ارتفاعی داستان جادویی و سرگرم‌کننده است که می‌تواند کمی در مورد وضعیت فرهنگ ما در سال

Press Associated ,Merrill Rob

«این کتاب پیشنهادی نیست که به سادگی ردش کنید. کینگ داستانی اجتماعی در بالاترین سطح تأثیرگذاری ارائه می دهد که واقعاً برازنده نام اوست.»

Times Mountain The ,Mayer Tom

«اگر یکی از آن دوستداران کتاب هستید که کارهای استیون کینگ شما را ترسانده، دوباره آماده شوید. در رمان جدید کم حجم او ابتدا به نظر می رسد که روایی درشرف وقوع است... چه اتفاقی می افتد اگر نیروی جاذبه زمین بر شما اثر نداشته باشد؟ پاسخ از ذهن کینگ می آید. لذت بردن از این کتاب برای دانستن چیزی غیرممکن است که برای مردی معمولی و خوش قلب اتفاق می افتد.»

Dispatch . Post Louis .St ,Amand .St Amanda

«داستانی جنون آمیز و حرکتی به سوی داستان های پریانی. داستانی درباره تعالی بخشیدن روح افراد با مدارا کردن، درک کردن و بخشیدن.»

News Daily Bangor ,Burnham Emily

«تسکینی برای لفاظی های عصبانی روزمره.»

Chronicle Francisco San The ,Berry Michael

«داستانی که می توانید با آن ساعات آرامش بخشی داشته باشید ... داستانی فلسفی که خواندنش همچون هدیه گرفتن است، هم حرکت در مسیر نقد اجتماع و هم تفکر و تعمق را پیشنهاد می کند و درباره تجربیات مختلف ما که افکار ما را شکل می دهد می گوید.»

Republic New The ,Livingstone Josephine

«مردی محلی با بیماری ای عجیب شروع به ترویج مهربانی می کند. آیا این از عوارض بیماری ناشناخته اوست؟ داستانی آمیخته از شادی و اندوه.»

magazine People

یادداشت مترجم

نکاتی در خصوص نحوه ترجمه:

- در متن کتاب مواردی وجود دارند که نیاز به شفافیت بیشتر داشتند که مابین این دو علامت گنجانده شده‌اند {}.
- با توجه به این که مترجم دوست دارد در ترجمه‌هایش حس واقعی نویسنده خارجی را به خواننده ایرانی منتقل نماید لذا سعی دارد تا متن را عیناً ترجمه و برداشت خود را در متون نگنجانده و تفسیری صورت ندهد.
- در بعضی موارد نویسنده‌های خارجی در جملاتشان تأکید خاصی بر موردی دارند که اگر آن جملات به فارسی سلیس ترجمه شوند شاید آن تأکید به درستی انتقال داده نشود لذا چنانچه خوانندگان عزیز به چنین مواردی برخورد کردند که جای فعل و فاعلی جابجا شده و مکدر شدند از قبل از تمامی خوبان پوزش می‌طلبم.
- در پایان خواندن این کتاب را به دوستانی که به آثار آقای کینگ علاقه دارند توصیه می‌کنم. کتاب برخلاف آثار دیگرش پلیسی تخیلی نیست، ولی علی‌رغم حجم کم‌ش شما را شگفت‌زده خواهد کرد.

مترجم - سعید دوج

فصل اول

اسکات گری^۱ در آپارتمانی الیس را زد، و باب الیس^۲ (هرچند پنج سال پیش بازنشسته شده بود اما همه در هایلند اکرس^۳ هنوز او را دکتر باب صدا می کردند) اجازه داد او به داخل بیاید.

«خوب، اسکات، اینجا هستی، درست رأس ساعت ده. حالا من برای تو چه کاری می‌تونم بکنم؟»

اسکات یک مرد گنده بود، قدش شش فوت^۴ و چهار دهم بود و جورابه‌های خیلی بلندی پوشیده بود و شکم کوچکی داشت که کمی جلو آمده بود.

«من مطمئن نیستم. احتمالاً هیچی اما... یک مشکلی دارم. امیدوارم مشکل بزرگی نباشه، اما شاید هم باشه.»

«چیزی که دلت نمی‌خواد درباره‌اش بادکتر همیشگی‌ات صحبت کنی؟»

الیس هفتاد و چهار ساله بود، با موهای کم‌پشت نقره‌ای و با کمی لنگی که سرعت او را در زمین تنیس خیلی کم نمی‌کرد. زمین تنیس جایی بود که او و اسکات با هم آشنا و دوست شدند. دوست صمیمی نبودند، دوست معمولی بودند.

اسکات گفت: «آه، من رفتم، و آزمایشهای چک‌آپ رو که به تأخیر افتاده بود انجام دادم. آزمایش خون، ادرار، پروستات، هرچی تو بدنم بود و نبود رو چک کردم! همه چیز خوب بود. کله‌ستروم یک کم بالا بود، اما هنوز هم در حد نرمال بود. من بیشتر نگران دیابت بودم. دکتر سایت وب مد^۵ گفته بود شاید مشکل اصلی همین باشه.»

البته، تا قبل از اینکه موضوع لباس‌ها را بفهمد، در هیچ وب‌سایتی چیزی در خصوص لباس‌ها وجود نداشت، پزشکی یا هر چیز دیگری. مسلماً این مورد ربطی به دیابت نداشت.

الیس او را به اطاق پذیرایی راهنمایی کرد، جایی که پنجره بزرگ داشت که از آن زمین گلف شهر کسل راک دیده می‌شد، جایی که حالا او و همسرش در آن محدوده زندگی می‌کردند. دکتر باب گاهی یک دست گلف بازی می‌کرد، اما بیشتر به تنیس چسبیده بود. همسر الیس بود که از بازی گلف لذت می‌برد، و اسکات فکر می‌کرد که شاید دلیل اینکه اوقاتشان در زمستان را در جای دیگری در فلوریدا که امکانات ورزشی مشابه داشت نمی‌گذرانند، و همینجا مانده بودند، همین باشد.

الیس گفت: «اگه دنبال مایرا می‌گردی، اون با گروه زنانه مذهبی متدیست^۶ مسیحی‌شونه. من فکر می‌کنم کار درستی باشه، گرچه شاید هم تو یکی از جلسات انجمن شهری‌اش باشه. اون فردا برای ملاقات جامعه مسیحی نیوانگلند به پورتلند می‌ره. اون زن مثل یک مرغ توی ماهی‌تابه جلز و ولز می‌کنه. کنت رو دریار، بشین، و به من بگو چی تو مغزته.»

هرچند اوائل اکتبر بود و هوا هنوز زیاد سرد نشده بود، اما اسکات یک کاپشن نیم‌تنه کلاه‌دار مارک نورس فیس^۷ به تن داشت که وقتی آن را درآورد و روی کاناپه کنار خودش گذاشت، چیزی دورن جیبش جیرینگ صدا کرد.

«قهوه می‌خوری یا چای؟ فکر کنم کیک صبحانه هم اونجا باشه، اگه...»

اسکات سریع گفت «دارم وزن کم می‌کنم، این چیزی‌یه که توی فکرمه. یک جورابی خنده داره، میدونی. من عادت داشتم کاملاً از ترازوی توی حمام دور بمونم، چون ده سال گذشته یا همچنین مدتی، خیلی مشتاق نتایجی که ترازو نشون می‌داد نبودم. ولی حالا هر روز صبح اول وقت روی ترازو هستم.»

الایس سری جنباند. «می‌فهمم.»

دکتر باب فکر کرد، دلیلی ندارد که اسکات از وزن کردن خودش روی ترازوی حمام دوری کند؛ مادر بزرگش چنین اندامهایی رو به عروسک‌های پر شده تشبیه می‌کرد. اسکات احتمالاً بیست سال دیگر زنده می‌ماند، اگر مورد غیر منتظره‌ای پیش نمی‌آمد شاید حتی قرن جدید را هم می‌دید.

«من قطعاً سندرم نادیده گرفتن ترازو رو می‌فهمم، وقتی که بیماران رو ویزیت می‌کردم این مورد رو بارها دیدم. برعکسش رو هم دیدم، وزن کردن وسواسی. معمولاً در بیماری پرخوری عصبی^۴ و کم خوراکی به علت وسواس لاغری^۵، تو اصلاً مثل اونا نیستی.» او به جلو خم شد، دستانش مابین ران‌های لاغرش به هم گره خوردند. «تو می‌دونی که من بازنشسته هستم، درسته؟ من می‌تونم مشاوره بدم، اما نمی‌تونم چیزی تجویز کنم. و توصیه من به تو اینه که بری سراغ دکتر همیشگی‌ت، و هر چی هست رو بی‌پرده و کامل بهش بگی.»

اسکات لبخند زد. «احتمال می‌دم که دکترم بخواد برای آزمایشات کامل فوراً در بیمارستان بستری بشم، ماه گذشته من یه کار بزرگ گرفتم، طراحی یک شبکه بهم پیوسته برای یه فروشگاه زنجیره‌ای. نمی‌خوام وارد جزئیات بشم، اما کار دلچسپی‌یه. خیلی خوش‌شانس بودم که این کار رو گرفتم. این کار برای من یک فرصت بزرگه، و می‌تونم بدون بیرون رفتن از کسل راک انجامش بدم. این زیبایی‌یه عصر کامپیوتره.»

الایس گفت: «اما اگه مریض بشی نمیتونی کار کنی، اسکات، تو مرد باهوشی هستی، و مطمئن هستم می‌دونی که کاهش وزن فقط نشونه بیماری قند نیست، گذشته از همه چیزهای دیگر، این یک نشونه سرطانیه. در مورد چقدر کاهش وزن صحبت می‌کنی؟»

«بیست و هشت پوند.» اسکات به بیرون از پنجره و وسایل مخصوص حمل بازیکنان گلف که روی چمن سبز و زیر آسمان آبی در حال حرکت بودند نگاه کرد. این منظره می‌توانست به عنوان یک تصویر زیبا در وب‌سایت هایلند اکرس استفاده شود. او مطمئن بود آنها یک وب‌سایت دارند - این روزها همه وب‌سایت داشتند، حتی دکه‌های کنار خیابان فروشنده ذرت و سیب زمینی هم وب‌سایت داشتند - اما او برای خودش سایتی درست نکرده بود. او به سمت چیزهای بزرگتری رفته بود. اسکات ادامه داد: «تا حالا.»

باب الایس پوزخند زد و دندان‌هایش که هنوز متعلق به خودش بودند را نشان داد. «خیلی خوب، این مقدار معقوله، اما حدس

من اینه که تو می‌تونی این کاهش وزن رو تحمل کنی. به عنوان یه مرد درشت تو زمین تنیس خیلی خوب حرکت می‌کنی، و در باشگاه سلامتی هم با وسایل کار می‌کنی، اما کاهش وزن زیادی فقط روی قلب فشار وارد نمی‌کنه بلکه روی تمام اعضاء اثر منفی داره. مطمئنم تو سایت پزشکی خوندی.» او نگاهش را چرخاند، و اسکات لبخند زد. «حالا وزن چقدره؟»

اسکات گفت: «حدس بزن.»

باب خندید. «فکر می‌کنی اینجا کجاست، یه جشن تو محله؟ من دیگه از مسابقه عروسی بیرون اومدم.»

«چه مدت طبابت می‌کردی؟ سی و پنج سال؟»

«چهل و دو سال.»

«بنابراین متواضع نباش، تو هزاران بار هزاران مریض رو وزن کرده‌ای.» اسکات ایستاد، یک مرد بلند قد چهارشانه با شلوار جین، بلوز ورزشی، یه جورجیایی ی غول‌پیکر خراشیده. او بیشتر مانند مردان جنگلی یا یک کابوی بود تا طراح شبکه. «وزن من رو حدس بزن. بعداً به تقدیرم می‌رسیم.»

دکتر باب با نگاهی تخصصی سر تا پای اسکات کُری هفتاد و شش اینچی^{۱۱} را براندز کرد - قدش با پوتین هفتاد و هشت اینچ شده بود. او بیشتر به انحنای شکمش در بالای کمر بند توجه کرد، و ران‌های بلندش که در اثر ورزش و چمباتمه زدن کنار دستگاه‌هایی که حالا دیگر دکتر باب به طرفشان نمی‌رفت، ورزیده شده بودند. «دکمه‌های پیرهن‌ت رو باز کن و بالا نگهش دار.»

اسکات همان کار را کرد، یک بلوز خاکستری رنگ که رویش نوشته شده بود "بخش ورزشی دانشگاه مین" جلوی بدنش نمایان شد. باب یک سینه پهن ماهیچه‌ای دید که بافت‌های چربی حجیمی داشت که بچه‌ها دوست دارند ممه بنامندش.

الیس مکث کرد، حالا چالش برایش جالب شده بود. «من می‌گم...، من می‌گم ۲۳۵ پوند. شاید ۲۴۰ پوند^{۱۲}. که معنایش اینه قبل از اینکه وزن کم کنی حدود ۲۷۰ بودی. باید بگم که تو زمین تنیس خوب خودت رو می‌کشوندی. اونقدرش رو نمی‌تونستم حدس بزنم.»

اسکات به خاطر آورد وقتی که اوایل این ماه بالاخره جرأت پیدا کرده بود تا بر روی ترازو برود چقدر شاد بود. واقعا خوشحال بود. آن موقع به خاطر روند ثابت کاهش وزنش کمی نگران بود، بله نگران بود اما فقط کمی نگران بود. قضیه لباس‌ها باعث شده بود وحشت جای نگرانی مختصر را بگیرد. نیازی به دکتر وب‌سایت نبود که بفهمد مورد لباس‌ها چیز عجیبی است؛ چون قضیه خیلی غیرعادی بود.

خارج از خانه، یک ماشین مخصوص بازی گلف عبور کرد. دو مرد میان سال سوارش بودند، یکی با شلوار صورتی، دیگری با شلوار سبز، هر دو اضافه وزن داشتند. اسکات فکر کرد که اگر آن ماشین را کنار می‌گذاشتند و پیاده می‌رفتند به نفع‌شان می‌بود.

دکتر باب گفت: «اسکات؟ کجایی؟ اینجایی؟»

اسکات گفت: «همینجام، آخرین باری که با هم تنیس بازی کردیم، ۲۴۰ پوند بودم، می‌دونم، چون همون وقتی بود که عاقبت رفتم روی ترازو. اون وقت تصمیم گرفتم کمی وزن کم کنم. تو دور سوم داشتم کلاً از نفس می‌افتادم. اما از امروز صبح رسیدم به ۲۱۲ پوند.»

او مجدداً کنار کت پوستش نشست (که صدای جرینگ دیگری داد.) باب او را با دقت نگاه کرد. «اسکات، تو به نظر من ۲۱۲ پوند نمیای. ببخش که این رو می‌گم، اما ظاهرهت کمی سنگین‌تر نشون می‌ده.»

«اما سالم به نظر می‌رسم؟»

«بله.»

«مریض به نظر نمی‌رسم؟»

«نه. به هر حال، نه با نگاه کردن به تو، اما...»

«تو ترازو داری؟ شرط می‌بندم داری. بیا امتحانش کنیم.»

دکتر باب لحظه‌ای به او توجه کرد، فکر کرد که شاید مشکل واقعی اسکات بخش خاکستری مغزش باشد. طبق تجربه‌اش، اغلب زن‌ها به خاطر وزن‌شان عصی می‌شدند، البته برای مردها هم پیش می‌آمد: «خیلی خوب، بیا همین کار رو بکنیم، دنبالم بیا.»

باب او را به سمت کتابخانه‌ای پر از کتاب راهنمایی کرد. یک تصویر جدول استخوان‌بندی قاب گرفته روی یک دیوار و ردیفی از مدارک تخصصی بر دیوار دیگر بود. اسکات به جمجمه‌ای که وزنه‌نگه‌دارنده اوراق مابین کامپیوتر و پرینتر بود خیره شد. باب نگاه او را دنبال کرد و خندید. جمجمه را برداشت و به طرف اسکات پرت کرد.

«پلاستیکه و از استخوان بهتره، بنابراین نگران افتادنش نشو. این یه هدیه از طرف نوه بزرگمه. سیزده سالشه، فکر می‌کنم تو سنی‌یه که سلیقه انتخاب هدیه نداره. بیا اینجا، ببینیم چی داریم.»

در گوشه‌ای یک ترازوی باسکول مانند قرار داشت که دو وزنه روی آن بود، یکی بزرگ و یکی کوچک، باید حرکت داده می‌شدند تا میله فلزی در حالت تعادل قرار بگیرد. الیس ضربه‌ای به آن زد. «وقتی دفتر طبابتم در مرکز شهر رو بستم تنها چیزی که نگه داشتم اون قاب جدول استخوان‌بندی روی دیوار بود و این ترازو. مدل سیکاست، بهترین ترازوی طبی که تا حالا ساخته شده. یه هدیه از طرف همسرمه، چندین سال پیش، و وقتی بهت می‌گم که کسی همسر رو به بی‌ذوقی یا خسیس بودن متهم نکرده، باور کن.»

«ترازوت دقیق کار می‌کنه؟»

«بذار بگم اگه یک گونی آرد بیست و پنج پوندی رو باهش وزن کنم، و ترازو بیست و چهار رو نشون بده، من به فروشگاه هانافورد می‌رم و بقیه پولم رو درخواست می‌کنم. اگه می‌خوای وزن واقعیت رو بدونی باید پوتینت رو در بیاری. و چرا کت رو آوردی؟»

«خودت می‌فهمی.» اسکات پوتینش را در نیاورد و پوستینش که صدای جرینگ زیادی از درون جیب‌هایش بیرون می‌آمد را هم به تن کرد، حالا نه فقط کامل لباس به تن داشت بلکه حتی برای بیرون رفتن در روزی که خیلی سردتر از آن روز باشد هم آماده بود. او روی ترازو رفت. «شروع کن.»

با حدس زدن وزن پوتین و کت، باب وزنه تعادل را تا ۲۵۰ بالا برد، بعد وزنه را به عقب برگرداند، اول وزنه را سراند، بعد با اشاره آن را جلو برد. سوزن میله تعادل روی ۲۴۰ ماند، و ۲۳۰ و ۲۲۰، دکتر باب فکر کرد غیرممکن است. حتی بدون توجه به آن کت و پوتین؛ ظاهر اسکات کُری آشکارا سنگین‌تر از آن وزن نشان می‌داد. ممکن بود دکتر در تخمین زدن وزن اسکات چند پوندی اشتباه کرده باشد، اما او تا حالا مردها و زنهای اضافه وزن دار زیادی را وزن کرده بود و نباید تا این حد در تخمین زدن اشتباه می‌کرد.

میله تعادل روی ۲۱۲ پوند ثابت شد.

دکتر باب گفت: «وضع این خیلی خرابه، من باید این رو مجدداً تنظیم کنم.»

اسکات گفت: «فکر نمی‌کنم اینطور باشه.» او از روی ترازو پایین آمد و دستش را درون جیب پوستینش برد. از هر کدام، مشتی پر از سکه ربع دلاری بیرون آورد. «چندین سال که اینها رو توی یک ظرف عتیقه نگهداری کرده‌ام. وقتی که نورا من رو ترک کرد، ظرف تقریباً پر شده بود. توی هر جیبم پنج پوند فلز گذاشتم، شایدم بیشتر.»

الاس هیچ چیز نگفت. حرفی برای گفتن نداشت.

«حالا می‌فهمی چرا نمی‌خواستم برم پیش دکتر آدامز؟» اسکات با صدای جرینگ جرینگ دیگری سکه‌ها را به درون جیبش برگرداند.

الایس تن صدایش برگشت: «بذار ببینم این رو درست گرفتم - تو خونه همین وزن رو داشتی؟»

«دقیق همین وزن. ترازوی من یک ترازوی خونه‌گه که برای وزن کردن باید رویش وایستم، شاید به خوبی این بچه نباشه، اما من امتحانش کردم و دقیقه. حالا این رو نگاه کن. من معمولاً وقتی لخت می‌شم دوست دارم صدای موسیقی ضربه‌ای و تیز بشنوم، اما از اونجایی که ما با هم تو رختکن ورزشگاه لخت شدیم، فکر کنم بدون موزیک هم بتونم.»

اسکات پوستینش را بیرون آورد و آن را روی پشتی یک صندلی آویزان کرد. بعد، یک دستش را برای حفظ تعادل روی میز دکتر قرار داد و بعد با دست دیگرش پوتینش را بیرون آورد. بعد نوبت پیراهنش رسید. کمربند را باز کرد، شلوارش را درآورد و با شورت ورزشی، بلوز، و جورابه‌هایش آنجا ایستاد،

او گفت: «می‌تونستم اینا رو هم دریابم، اما فکر کنم برای اینکه منظورم رو برسونم به اندازه کافی لخت شدم. چون، می‌فهمی، این چیزی‌یه که من رو ترسونده. اون چیز در مورد لباس‌ها ست. به همین دلیل می‌خواستم به جای اینکه برم پیش دکتر همیشگی‌م، با دوستی صحبت کنم که می‌تونه جلو دهنش رو بگیره.» به لباس و پوتین افتاده روی زمین و بعد به پوستین با آن جیب‌های شکم داده‌اش اشاره کرد. «می‌گی همه اون‌ا چقدر وزن دارن؟»

«با سکه‌ها؟ حداقل چهارده پوند. احتمالاً تا هجده پوند. می‌خوای وزنشون کنی؟»

اسکات گفت: «نه.»

او بر روی باسکول برگشت. نیازی به تغییر وزنه‌ها نبود. وزنه همان ۲۱۲ پوند را نشان می‌داد.

اسکات لباس پوشید و آنها به اطاق نشیمن برگشتند. دکتر باب برای هر دوشان یک گیلان کوچک نوشیدنی وودفورد ریخت، با اینکه هنوز ساعت ده صبح بود، اسکات نوشیدنی را رد نکرد. با یک قلمپ آن را سر کشید، و نوشیدنی گرمای خوبی درون معده‌اش ایجاد کرد. الیس با ظرافت نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد، انگاری که کیفیت نوشیدنی را امتحان می‌کرد، بعد بقیه‌اش را سر کشید. او همزمان که لیوان خالی را روی میز می‌گذاشت گفت: «میدونی این غیرممکنه»

اسکات سر جنباند. «این هم یه دلیل دیگه‌ست که نخواستم با دکتر آدامز حرف بزنم.»

الیس گفت: «چون به عنوان یه سابقه تو سیستم ثبت می‌شد. و بله اون تو رو وادار به انجام آزمایشات می‌کرد تا ببینه چی به سرت اومده.»

گرچه اسکات این را به زبان نیاورد، اما با خودش فکر کرد کلمه **وادار کردن** خیلی ملایم بود. چیزی که در اطاق مشاوره دکتر آدامز به ذهن اسکات خطور کرده بود بیشتر کلمه **دستگیری توسط پلیس** بود. این لحظه‌ای بود که اسکات تصمیم گرفت دهانش را بسته نگه دارد و در عوض با دوستش این دکتر بازنشسته‌اش صحبت کند.

الیس گفت: «ظاهر تو به ۲۴۰ پوند می‌خوره، تو هم همین احساس رو داری؟»

«دقیقاً نه، کمی احساس ... ام م م ... **خرمالی** بود. وقتی واقعاً وزنم ۲۴۰ پوند بود احساس می‌کردم با زحمت کاری را انجام می‌دم. حدس می‌زنم این کلمه درستی نباشه، اما بهترین کلمه ایه که به فکر می‌رسم.»

الایس گفت: «این کلمه خوبی‌یه، چه تو دیکشنری باشه چه نباشه.»

«تنها اضافه وزن داشتن نبود، گرچه می‌دونستم اضافه وزن دارم. اضافه وزن بود و سن و سال، و...»

«قضیه طلاق؟» الایس تا آنجا که می‌توانست مؤدبانه و از مسیر دکتر بایی‌اش پرسید.

اسکات آه کشید: «حتمأً، اون هم سایه‌ای روی زندگی من انداخته. الان بهتر شده، من بهترم، اما هنوز هم وجود داره. نمی‌تونم در این باره دروغ بگم. گرچه از لحاظ فیزیکی هرگز احساس بدی نداشتم، هنوز سه بار تو هفته کمی بدنسازی کار می‌کنم، تا اون دور سوم بازی تنیس هیچ وقت نفس کم نیاورده بودم، اما فقط... میدونی، خرچمالی. حالا اون حس رو ندارم، یا حداقل اینکه که این حس دیگه خیلی زیاد نیست.»

«انرژی‌یه بیشتر داری.»

اسکات به فکر فرو رفت، بعد سرش را جنباند. «نه دقیقاً. بیشتر مانند انرژی‌ه رو به جلو است.»

«نه رخوتی؟ نه کوفتگی؟»

«نه.»

«نه کم اشتهائی؟»

«من مثل یه اسب غذا می‌خورم.»

«یه سؤال دیگه، من رو ببخش، اما باید پرسم.»

«پرس. هرچی می‌خوای.»

«آیا این قضیه اصلاً به مورد سرکاری نیست؟ اینکه سرب‌سریه پزشک قدیمی‌ی بازنشسته بذاری؟»

اسکات گفت: «مسلمأً نه، فکر کنم نیازی نیست پرسم که آیا قبلاً مورد مشابه این رو دیده باشی، اما حتی چیزی هم راجع بهش نخوندی؟»

الایس سرش را جنباند. «مثل تو، منم مرتب به فکر این لباس‌ها می‌افتم. و سکه‌های دورن کت.»

اسکات با خودش فکر کرد که دکتر به گروه خوش‌آمدی.

«وزن هیچ‌کسی وقتی لخت باشه با وقتی که لباس پوشیده برابر نیست. این موضوع به اندازه جاذبه زمین قطعیت داره.»

«آیا وب‌سایت پزشکی‌ای وجود داره که به اون رجوع کنی و ببینی که آیا موردی شبیه به مورد من وجود داره؟ یا حتی اونایی که یک کم

شبیه این قضیه باشن؟»

الایس مکث کرد: «من می‌تونم این کار رو بکنم و انجامش هم می‌دم، اما از همین الان به تو می‌گم که چیزی نیست. این فقط

خارج از تجربه من نیست، باید بگم خارج از تجربه بشریت. به جهنم، من دلم می‌خواد بگم که این قضیه غیر ممکنه البته، اگه ترازوی تو و من اوزان درستی داشته باشن، و دلیلی هم برای این ندارم که ترازوها خراب باشن. چه اتفاقی برای تو افتاده، اسکات؟ منشاءش چی بوده؟ آیا تو... نمی‌دونم، در معرض تشعش چیزی قرار گرفتی؟ شاید ریهات پر از یه اسپری ضد حشرات جدید شده؟ فکر کن.»

«قبلاً به این چیزا فکر کرده‌ام. تا اونجا که می‌دونم باید بگم هیچی نبوده. اما از یه چیز مطمئنم، حالا که فقط درون خودم نگه‌ش نداشتم و درباره‌اش با تو حرف زدم احساس بهتری دارم..» اسکات پا شد و کتش را برداشت.

«کجا می‌ری؟»

«خونه. باید روی اون وب‌سایت‌ها کار کنم. معامله بزرگی‌یه. هرچند باید به تو بگم که اونقدری که هم اولش به نظر می‌رسید بزرگ نیست.»

الایس او را تا جلوی در همراهی کرد. «تو گفتی متوجه یه روند ثابت کاهش وزن شدی. آهسته ولی ثابت.»

«درسته. روزانه یک پوند یا همچین چیزی.»

«فرقی نداره چقدر بخوری.»

اسکات گفت: «بله، و اگه ادامه پیدا کنه، چی؟»

«نمی‌کنه.»

«اگه این چیزی خارج از تجربه انسانی، چطور می‌تونی مطمئن باشی؟»

دکتر باب برای این سوال جوابی نداشت.

«باب، خواهش می‌کنم در مورد این قضیه دهن‌ت رو بسته نگه دار.»

«اگه قول بدی من رو در جریان بذاری دهنم رو بسته نگه می‌دارم. من نگران شدم.»

«این کار رو می‌کنم.»

روی پله‌های خارج از منزل، آنها دوش به دوش هم ایستادند، به روز نگاه می‌کردند. یک روز زیبا بود. زمان ریزش برگ درختان شده بود و تپه مملو از رنگ شده بود. دکتر باب گفت: «با اون رستوران خانم‌ها بالای خیابون‌تون در چه حالی؟ شنیدم اونجا کمی مشکل داشتی.»

اسکات به خودش زحمت نداد از الایس بپرسد که او از کجا این را شنیده بود؛ کسل راک شهر کوچکی بود، و حرف پراکنده می‌شد. او فکر کرد، وقتی که همسر یک دکتر بازنشسته در همه نوع انجمن‌های شهری و کلیسایی حضور داشته باشد، خبر خیلی زود به او می‌رسد. «اگه دوشیزه مک‌کام و دوشیزه دونالدسون بشنون تو اونا رو خانم خطاب می‌کنی، درون لیست

سیاه‌شون قرار می‌گیری. و با توجه به مشکل اخیر من، اونا حتی در رادار من هم نیستن.»

یک ساعت بعد اسکات درون اطاق مطالعه‌اش نشسته بود. در بخش زیبایی از یک ساختمان سه طبقه در خیابان کسل ویو، در جایی مناسب از شهر. محلهٔ گرانیجیمی که باهش راحت نبود، اما نورا آنجا را خواسته بود، و او هم نورا را می‌خواست. حالا نورا در آریزونا بود و او در جایی رها شده بود که حتی برای دو نفرشان، البته به علاوهٔ گربه، هم زیادی بزرگ بود. اسکات فکر می‌کرد که برای نورا ترک کردن بیل (گربه) سخت‌تر از ترک کردن او بوده. اسکات متوجه بود که این فکر کمی کینه‌توزانه بود، اما به نظرش حقیقت داشت.

در وسط صفحهٔ کامپیوترش، این کلمات با حرف درشت وجود داشت، **هوچس چایلد - کوهن پیش نویس سایت ۴**. هوچس چایلد - کوهن^{۱۲} نام شرکتی که او برایش کار می‌کرد نبود، بیش از چهل سال می‌شد که این شرکت ورشکسته شده بود، اما برای سفارشی به این بزرگی که تازه گرفته بود، گذاشتن چنین اسمی ضرری نداشت. یک اسم مستعار بود.

وقتی اسکات دو بار کلیک کرد، یک عکس قدیمی از فروشگاه بزرگ هوچس چایلد ظاهر شد (که پس از چند لحظه با تصویر ساختمان خیلی مدرن‌تری که متعلق به شرکت اصلی بود که او را استخدام کرده بود عوض می‌شد). زیر این تصویر نوشته شده بود: **شما یک نفس عمیق بکشید بقیه‌اش با ما**.

در واقع این آخرین هنرهایش بودند که این شغل را برایش جور کرده بود. هنر طراحی یکی از آنها بود؛ شعارهای هوشمندانه و تشویق‌کننده یکی دیگرش بود؛ وقتی که اینها کنار هم قرار می‌گرفتند، چیزی مخصوص درست می‌شد. او فردی خاص بود و این موقعیتی برای اثبات کردنش بود، و او قصد داشت از این موقعیت نهایت استفاده را ببرد. عاقبت او مشغول به همکاری با یک نمایندگی تبلیغاتی می‌شد و او این را فهمیده بود، و آنها با خطوط و گرافیکش کار خواهند کرد، اما او فکر کرد که آن شعار باقی خواهد ماند. بیشتر ایده‌های اساسی‌اش نیز باقی خواهند ماند. آنها آنقدر نیرومند بودند تا در مقابل مشتی از آن نیویورکی‌های کله‌گنده دوام بیاورند.

او مجدداً دو بار کلیک کرد، و تصویر یک اطاق نشیمن بر روی صفحهٔ کامپیوتر ظاهر شد. اتاق کاملاً خالی بود؛ حتی یک حباب چراغ هم درونش وجود نداشت. خارج از پنجره زمین چمنی بود که از قضا قسمتی از زمین‌های گلف هایلند اکرس بود، جایی که مایرا الایس خیلی در آنجا گلف بازی کرده بود. در چندین بار، بازی چهارنفره بود که علاوه بر مایرا، همسر قبلی اسکات هم که حالا در در فلگ‌استاف زندگی می‌کرد (و شاید هم در حال بازی گلف بود)، حضور داشت.

گربه (بیل دی) به داخل آمد، میوی خواب‌آلودی کرد، و خودش را به پای اسکات مالید. اسکات زمزمه کرد: «اگه غذا می‌خوای، چند دقیقهٔ دیگه.» انگاری که گربه اصلاً می‌فهمید دقیقه یا به طور کلی زمان چه

هست.

اسکات فکر کرد، انگاری که خودم می‌فهمم، زمان برخلاف وزن نامرئی ست..

آه، اما شاید این حرف واقعیت نداشته باشد. وزن را می‌توانی احساس کنی، بله - وقتی زیادی وزن داشته باشی، حالت خرحمالی بهت دست می‌ده - اما آیا زمان مثل این نبود، ممکنه همه اینها اساساً فقط ساخته بشریت باشد؟ عقربه‌های روی یک ساعت، شماره‌ها بر روی ترازوی حمام، آیا اینها تنها راه‌هایی نبودند برای اندازه‌گیری نیروهای ناملموس که تأثیر ملموس داشتند؟ آیا اینها یک اقدام ضعیف برای درست کردن حصارى فراتر از آنچه مردم واقعیت می‌دانندش، نبود؟

«بیا بریم، تو خودت رو شپشی می‌کنی.»

بیل یک میوی دیگر کرد، و اسکات توجه‌اش را به صفحه کامپیوتر برگرداند.

بالای تصویر اطاق نشیمن یک محل جستجو بود شامل کلمات شیوه خودت را انتخاب کن! اسکات با فونت آمریکائی اولیه^{۱۴} تایپ کرد، و صفحه کامپیوتر زنده شد، نه تمام آن به یکباره، بلکه به آهستگی، انگاری که هر تیکه از اثاثیه توسط خریداران با دقت انتخاب شده بود و به کل اطاق اضافه می‌شد: مبل‌ها، یک کاناپه، دیوارهای صورتی که بجای کاغذ دیواری با ورق استیل پوشانده شده بودند. یک ساعت دیواری مدل سِد توماس، یک فرش کهنه مدل کدبانو^{۱۵} بر روی زمین. یک شومینه با یک آتش کوچک گرم و نرم درونش. چراغ سقفی بر روی پنکه‌ای با پره‌های چوبی. اینها برای سلیقه اسکات کمی زیادی بودند، اما فروشندگانی که او باهاشان کار می‌کرد آنها را دوست داشتند، و به اسکات اطمینان دادند مشتری‌های بالفعل هم دوستان خواهند داشت.

او می‌توانست صحنه را رد کند و اطاق نشیمن را طراحی کند، یک اطاق خواب، یک اطاق مطالعه، همه مدل آمریکایی قدیم. یا می‌توانست به قسمت جستجو برگردد و آن اطاق‌های مجازی - واقعی مدل مستعمراتی، پادگانی، پیشه‌وری، یا خانه روستایی را طراحی کند. به هر حال، کار امروز، مدل ملکه آن بود. اسکات کامپیوتر همراهش را باز کرد و شروع به انتخاب اثاثیه کرد.

چهل و پنج دقیقه بعد، بیل برگشت، با اصرار بیشتر میو میو کرد و خودش را مالید.

اسکات گفت: «باشه، باشه.» و از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت، گریه در حالی که دمش را به سمت بالا گرفته بود جلو افتاد. یک حالت فتری گریه‌ای در نوع راه رفتن بیل وجود داشت، و خود اسکات هم اگر احساس جست و خیزی نداشت یک لعنتی می‌بود.

او درون کاسه بیل غذا ریخت، و در حالی که گریه مشغول جویدن بود، برای تنفس در هوای تازه به ایوان جلوی خانه رفت قبل از اینکه برگردد به سراغ مبل‌های بالدار سلبای، نیمکت‌های وینفری، اشکاف ظروف هاووز، همه با پایه‌های معروف ملکه آن. او تصور کرد اینها مانند آن اثاثیه‌ای هستند که در سالن‌های تشییع دیده می‌شوند، کثافت سنگینی که سعی دارد سبک به نظر

برسد، اما در گونه‌های مختلف مردم تأثیرات متفاوتی دارد.

او به موقع برای دیدن "خانم‌ها"، آنطوری که دکتر باب صدایشان می‌کرد، آماده بود، در حال بیرون آمدن از راهروی خروجی خانه‌اشان و در حال چرخیدن به درون خیابان ویو، پاهای بلندشان در زیر شلوارهای کوتاه می‌درخشید - آبی برای دیردر مک‌کامب^{۱۶}، قرمز برای میسی دونالدسون^{۱۷}. آنها تیشرت‌هایی شبیه به هم پوشیده بودند که رویش تبلیغ رستورانی بود در خیابان کارباین در مرکز شهر که آنها اداره‌اش می‌کردند. به دنبال آنها یک جفت سگ تقریباً مشابه هم از نژاد بوکسر حرکت می‌کردند، دام و دی.

آنچه دکتر باب در هنگامی که اسکات خانه‌اش را ترک می‌کرد گفته بود (احتمالاً او می‌خواست ملاقاتشان را با اشاره‌ای مبهم خاتمه بدهد) حالا تکرار شده بود، چیزی در خصوص مشکلی که اسکات که با خانم‌های رستوران‌دار پیدا کرده بود. مشکل‌اش چیزی شبیه روابط تلخ جگرسوز یا حتی مرتبط با کاهش وزن مرموزش نبود، بلکه بیشتر شبیه گلو دردی بود که خوب نمی‌شد. مزاحم واقعی دیردر بود، با آن لبخند کمرنگ همیشگی رئیس‌مابانه‌اش - آن لبخندی که به نظر می‌رسید که قصد دارد بگوید **خدایا به من کمک کن تا این احمق‌ها را تحمل کنم.**

اسکات تصمیمی ناگهانی گرفت و به سمت اطاق مطالعه‌اش برگشت (از روی بیل که در راهرو به پشت دراز کشیده بود با چالاکی پرید) تبلت‌ش را برداشت. به ایوان برگشت و دوربین تبلت را باز کرد.

ایوان پوشیده شده بود که این موضوع که کمی دید او راسخت می‌کرد، وبه هر حال، زن‌ها توجهی به او نمی‌کردند. آنها در طول پیاده‌رو پوشیده از خاک آنطرف خیابان با کفش‌های ورزشی سفید براق‌شان درحالی که موهای دم‌اسی‌اشان تکان می‌خورد می‌دویدند. سگ‌ها که چاق ولی هنوز جوان و خیلی عضلانی بودند، به دنبال آنها می‌رفتند.

اسکات دو بار به خاطر سگ‌ها به در خانه‌های آنها رفته بود، هر دو بار با دیردر حرف زده بود، و درحالی که آن خانم به او می‌گفت که واقعاً بعید است که سگ‌ها کارشان را بر روی چمن جلوی خانه او انجام داده باشند، آن لبخند سست رئیس‌مابانه را با صبر تحمل کرده بود. آن خانم گفته بود، حیاط پشت آنها حصاردار است، و هر ساعتی که سگ‌ها برای کارشون بیرون می‌روند، (دی و دام دربرنامه تمرین دوی روزانه‌اشان همیشه همراه من و میسی هستند) خیلی خوب رفتار کرده‌اند.

اسکات گفته بود «من فکر می‌کنم اونا بوی گربه من رو حس کرده باشن. این یه مورد در خصوص حدود مشخص خونه‌ها ست. من متوجه هستم و درک می‌کنم که چرا وقتی که می‌خواید بدوید، نمی‌خواید به سگ‌هاتون قلاده ببندید، اما ممنون می‌شم وقتی برگشتین چمن من رو بررسی کنین، و اگه لازم بود نظم اونجا رو برقرار کنین.»

دیردر بدون محو شدن لبخند روی لباسش گفته بود «به نظر می‌رسه "حفظ نظم" کمی حالت پلیسی داشته باشه، اما شاید هم فقط من اینجوری احساس می‌کنم.»

«هر طور که دوست داری تفسیرش کن.»

«آقای کُری، شاید، همانطور که شما می‌گی، سگ‌ها کارشون رو روی چمن شما انجام بدن، اما اون کار سگ‌های ما نیست. شاید چیز دیگه‌ای موجب نگرانی شما شده باشه؟ شاید تعصبی علیه ازدواج همجنسان، اینطور نیست؟»

اسکات تقریباً خنده‌اش گرفته بود، روش پاسخگویی او به بدی سیاستهای ترامپ^{۱۸} بود. «به هیچ وجه. روی این تعصب دارم که نمی‌خوام

نمی‌خوام روی سورپرایزی که سگهای شما جلوی خونه‌ام جا گذاشتن، پا بذارم.»

آن خانم با همون لبخند گفته بود: «گفتگوی خوبی بود» (این گفتگو آنقدری که احتمالاً آن خانم انتظارش رو داشت دیوانه کننده نبود، اما قطعاً رنج‌آور بود)، و در را بر روی اسکات مؤدبانه اما محکم بسته بود.

اکنون پس از روزها برای اولین بار قضیه کاهش وزن مرموزش در اولویت مشغله ذهنی اسکات نبود، او آن دو زن و دو سگی که به حالت بازی با آنها، به سمت او می‌دویدند را تماشا می‌کرد. دیردر و میسی در حال دویدن با هم حرف می‌زدند و به چیزی می‌خندیدند. گونه‌های که از عرق گلگون شده‌یشان وضعیت خوب سلامتی آنها را نشان می‌داد. مک‌کام به روشنی دوندۀ بهتری بود، و به شیوه نه چندان آشکاری منتظر می‌ماند تا همکاریش به او برسد. آنها اصلاً توجهی به سگ‌ها نداشتند که البته نمی‌شد آن را غفلت نامید چون خیابان ویوترافیک زیادی نداشت، مخصوصاً در وسط روز. و اسکات باید اقرار می‌کرد که سگ‌ها خودشان را از خوب خیابان کنارنگه می‌داشتند. حداقل در این مورد آنها به خوبی تربیت شده بودند.

او فکر کرد، امروز اتفاق نخواهد افتاد. هرگز وقتی آمادگی داشته باشی اتفاق نمی‌افتد. اگر می‌توانست آن لبخند کوچک را از روی صورت دوشیزه مک‌کام پاک کند خوب بود...

اما اتفاق افتاد، اولین سگ مسیرش را عوض کرد و بعد دیگری هم او را دنبال کرد. دی و دام به سمت چمن خانه اسکات دویدند و دوش به دوش هم چمباتمه زدند. اسکات تبلت‌ش را بالا آورد و فوری سه عکس گرفت.

آن بعد از ظهر، پس از خوردن ماکارونی با سس ایتالیایی کاربورانا به عنوان یک شام زود هنگام و پس از خوردن قطعه‌ای از چیزیک شکلاتی، اسکات بر روی ترازوی خانگی‌اش پا گذاشت، مثل تمام این روزها امید داشت که بالاخره اوضاع رو به بهبود برود. اما چیزی درست نشده بود. علی‌رغم غذای زیادی که تازه خورده بود، ترازوی به او می‌گفت که وزنش تا ۲۱۰.۸ پوند کاهش پیدا کرده است.

بیل از روی نشیمنگاه توالت فرنگی در حال نگاه کردن به او بود، دمش با نظم به دور پاهایش جمع شده بود. اسکات به او گفت: «خوب، همین که هست هست، درسته؟ همانطور که نورا وقتی که از آن جلساتش به خانه برمی‌گشت عادت داشت بگوید، زندگی چیزی است که ما اون را می‌سازیم و قبول کردنش کلید همهٔ مصالحه‌های ماست.»

بیل خمیازه کشید.

«اما البته ما اگه بتونیم چیزها را تغییر می‌دیم، نمی‌دیم؟ تو قلعه رو حفظ کن. من میرم به سر به اونا بزنم.»

او تبلت‌ش را برداشت و یک چهارم مایل فاصله تا خانهٔ رعیتی بازسازی شده را به آهستگی دوید، جایی که مک‌کام و دونالدسون از حدود هشت ماه گذشته یعنی از موقع باز شدن رستوران **لوبیای مکزیکی مقدس** در آنجا زندگی می‌کردند. اسکات با برنامهٔ آنها کاملاً آشنا بود، در واقع هر کسی می‌تواند بدون مقدمه چینی از زمان رفت و آمد همسایه‌اش باخبر شود، و این زمان خوبی بود تا دیردر را تنها گیر بیاورد. میسی در رستوران آشپز بود، و معمولاً حدود ساعت سه برای آماده سازی مقدمات شام می‌رفت. دیردر، که پیش برنده اصلی امور و مالک نیمی از رستوران بود حدود ساعت پنج می‌رفت. به نظر اسکات هم در خانه و هم سر کار او مسئول بود. در نظر اسکات، میسی دونالدسون مانند چیزی شیرین و کوچک بود که به دنیا با آمیزه‌ای از ترس و شگفتی نگاه می‌کرد. اسکات با خود فکر کرد که آیا مک‌کامب بیشتر از آنکه خودش را شریک میسی بداند خود را به عنوان حامی و محافظت کنندهٔ میسی می‌دید؟ شاید. احتمالاً.

او از پله‌های ایوان بالا رفت و زنگ زد. با صدای موسیقی زنگ در، دی و دام در حیاط پشتی شروع کردند به پارس کردن. دیردر در را باز کرد. یک لباس زیبای چسبان پوشیده بود که بدون شک ظاهر او را به عنوان میزبان ایستاده پشت میز مدیریت رستوران و بعد هنگام راهنمایی کردن مهمانان به سمت میزهای مختلفشان درخشان نشان می‌داد. چشمانش در بهترین حالت و به رنگ سبز - خاکستری مسحور کننده و در گوشه‌ها کمی به سمت بالا آرایش شده بودند.

او گفت: «آه، آقای کری، واقعاً چقدر از دیدن شما خوشحالم.» و آن لبخند، که می‌گفت دیدنت چقدر خسته کننده است.

«دوست دارم شما را به داخل دعوت کنم، اما باید به رستوران برم. امشب کلی مهمان داریم که از قبل جا رزرو کرده اند. میدونی دیگه کسایی که اومدن برگ ریزونه‌های فصل پاییز رو ببینند.»

اسکات درحالی که لبخند خودش را بر لب داشت گفت: «خیلی معطلت نمی‌کنم، فقط اومدم این رو نشونت بدم.» و تبلت‌ش را بالا گرفت که آن خانم بتواند دی و دام را درحال چمباتمه زدن روی چمن جلوی خانه‌اش و کثافت کاری همزمان‌شان را ببیند.

او برای مدت زیادی، با لبخندی در حال محو شدن، به تصویر نگاه کرد. دیدن آن صحنه برای اسکات آنقدر که انتظار داشت لذت بخش نبود.

خانم بالاخره گفت: «خیلی خوب»، اون آهنگ موزون مصنوعی صدایش از بین رفته بود. بدون آن آهنگ صدایش خسته و مسن‌تر از سن‌ش، که حدود سی بود، به نظر می‌رسید. «تو برنده شدی.»

«باور کن، موضوع برنده شدن نیست.» هنگامی که این جمله از دهان اسکات خارج می‌شد، به یاد آورد که یک معلم دانشکده یک بار این را گفته بود که هر وقت کسی کلمات **باور کن** را به یک جمله اضافه کرد، باید حواست رو جمع کنی.

«خوب، تو منظورت رو رساندی. من حالا نمی‌تونم پیام و تمیزش کنم، و میسی هم رفته سر کار، اما بعد از این که رستوران رو بستیم میام. حتی لازم نیست چراغ ایوانت رو هم روشن کنی. من قادر به دیدن ... پسماند... با نور چراغ خیابان هستم.

«نیازی نیست که شما این کار را بکنی.» اسکات از جمله آن خانم، **تو برنده شدی** کمی احساس ناراحتی کرد و یک جورایی فکر کرد اشتباه کرده. «من تمیزش کردم. شما فقط...»

«چی؟ فقط می‌خواستی این رو به من گوشزد کنی؟ اگه موضوع این بود، مأموریت رو انجام شده تلقی کن. از حالا به بعد من و میسی توی پارک می‌دویم. اونجا دیگه نیازی نیست که گزارش ما رو به مقامات محلی بدی. از شما متشکرم، و عصر بخیر.» اوشروع به بستن در کرد.

اسکات گفت: «لطفاً یه ثانیه صبر کن.»

دیردر با قیافه بدون حالت اسکات را از پشت در نیمه باز نگاه کرد.

«خانم مک‌کام، شکایت کردن به مسئولین کنترل حیوانات به خاطریه کپه مدفوع سگ هرگز به ذهن من خطور نکرد. ببین، من فقط دلم می‌خواد برای هم همسایه‌های خوبی باشیم. تنها مشکل من اینه که من رو از سر خودتون باز کردین. من رو جدی نگرفتین. این کار همسایه‌های خوب نیست. حداقل نه تو این حوالی.»

دیردر گفت: «آه، ما دقیقاً می‌دونیم همسایه‌های خوب تو این حوالی چه کاری میکنن.» اون لبخند کمی رئیس‌مابانه برگشت، و

با اون لبخندی که هنوز بر روی صورتش بود در را بر روی اسکات بست. به هر حال، اسکات آن چیزی که در چشمان او بود و ممکن بود که اشک باشد را قبلاً ندیده بود.

اسکات درحالی که از تپه پایین می‌رفت فکر کرد، معنی لعنتی "ما دقیقاً می‌دونیم همسایه‌های خوب این حوالی چکاری می‌کنن" چی بود؟

دو روز بعد دکتر باب به اسکات زنگ زد، تا ببیند چه تغییری رخ داده است. اسکات به او گفت اوضاع به روال سابق ادامه دارد. وزن او حالا

به ۲۰۷.۶ پوند کاهش پیدا کرده بود. «لعنتی یه چیز معمول شده. رفتن بر روی ترازوی حمام شده مثل نگاه کردن به شماره‌های سرعت سنج ماشینی که در حال توقف کردنه.»

«اما هنوز تغییری در ابعاد فیزیکی بدن ایجاد نشده؟ اندازه کمر؟ اندازه پیرهن؟»

«هنوز دور کمرم چهل و پاهام سی و چهار. با اینکه مثل یه هیزم‌شکن غذا می‌خورم نیازی به سفت کردن کمر بندم یا آزاد گذاشتن‌ش ندارم. تخم‌مرغ، بیکین، سوسیس، برای صبحونه. سوسیس بر روی هر چیزی برای شام. باید حداقل سه هزار کالری در روز باشه. شاید چهار هزار. تو تحقیقی انجام دادی؟»

دکتر باب گفت: «من تحقیق کردم، تا اونجایی که می‌تونم بهت بگم، هرگز هیچ موردی مشابه تو وجود نداشته. گزارشات زیادی در خصوص افرادی که سیستم سوخت‌وساز بدن‌شون بالا است وجود داره - مردمی که غذا می‌خورن، مثل چیزی که تو گفتی، یه هیزم‌شکن و هنوز لاغر مانده‌اند - اما نه در خصوص کسی که وزن با لباس و لختش یکی باشه.»

اسکات گفت: «آه، اما چیزای بیشتری هم هست.» او مجدداً در حال لبخند زدن بود. او این روزها خیلی زیاد لبخند می‌زد، که احتمالاً با توجه به اوضاع‌اش دیوانگی بود. او مثل مراحل آخر زندگی یک بیمار سرطانی در حال کاهش وزن بود، اما اوضاع کاری‌اش خیلی عالی پیش می‌رفت و هرگز اینقدر شاداب نبود. بعضی وقت‌ها، وقتی که به یک تنفسو دوری از صفحه کامپیوترش نیاز داشت، موسیقی موتاوان^{۱۸} (نوعی موسیقی که از موسیقی دانان سیاه دیترویت شروع شد) می‌گذاشت و دور خانه می‌رقصید و بیل (گرپه) فکر می‌کرد که او دیوانه شده و به روی او می‌پرید.

«در موردش بیشتر به من بگو.»

«امروز صبح وزنم ۲۰۸ پوند کامل بود. مستقیم از زیر دوش بیرون اومده بودم و کاملاً لخت بودم. وزنه‌های بیست و پنج پوندی‌ام را از گنجه بیرون آوردم، رفتم روی ترازو و توی هر دستم یه وزنه بود، اما هنوز دقیق ۲۰۸ پوند کامل بود.»

برای لحظه‌ای آنطرف خط سکوت برقرار شد، بعد الیس گفت: «تو داری سربه سرم می‌داری.»

«باب، بمیرم آگه دروغ بگم.»

سکوت بیشتر برقرار شد. بعد: «مثل این می‌مونه که انگار یه محیط تمرّد وزنی^۲ اطرافت داشته باشی. من می‌دونم تو دلت نمی‌خواد بهم ریخته و برانگیخته بشی، اما این یه مورد کاملاً جدیدیه. و جدی هم هست. ممکنه معنایی داشته باشه که ما حتی نتونیم تصورش کنیم.»

اسکات گفت: «خودت رو بذار جای من. من نمی‌خوام چیز غریبی باشم.»

«میشه حداقل راجع بهش فکر کنی؟»

«قبلن خیلی فکر کردم. و انگیزه‌ای ندارم که تو لیست مشاهیر تو صفحات داخلی روزنامه‌ها قرار بگیرم و تصویرم درست مابین سلندرم^۱ و نایت فلایر^۲ باشه. همچنین، من باید کارم رو تموم کنم. من به نورا قول دادم بخشی از سود رو به اون بدم. حتی با این وجود که قبل از گرفتن این کار، از من طلاق گرفته بود و کاملاً مطمئنم که به این پول نیاز داره.»

«اون کار چقدر طول می‌کشه؟»

«شاید شش هفته. البته به اصلحیه‌ها و تستهایی هم نیاز داره که من رو تا سال جدید مشغول نگه می‌داره، اما اتمام کار اصلی شش هفته طول می‌کشه.»

«آگه کاهش وزن به همین میزان ادامه پیدا کنه، تو تا اون موقع به حدود ۱۶۵ پوند خواهی رسید.»

اسکات گفت: «اما هنوز شبیه یه مرد گنده هستم.»

«با در نظر گرفتن این که چه چیزی داره به سرت میاد، تن صدات فوق‌العاده شاد به نظر می‌رسه.»

«من احساس شادی می‌کنم. شاید این دیوونگی باشه. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این عالی‌ترین برنامه کاهش وزن باشه.»

الایس گفت: «بله، اما به کجا منتهی میشه؟»

چند روز بعد از این مکالمه تلفنی با دکتر باب، ضربه آهسته‌ای به در خانه اسکات زده شد. اگر صدای موسیقی‌اش کمی بلندتر می‌بود - امروز موسیقی رومانتیک گوش می‌داد - او هرگز صدا را نمی‌شنید، و ممکن بود که این ملاقات کننده برود. احتمالاً با خیالی راحت، چون وقتی اسکات در جلو خانه را باز کرد، میسی دونالدسون بیرون ایستاده بود، و تا حد مرگ ترسیده به نظر می‌رسید. پس از عکس گرفتن از دی و دام که در حال تخلیه خودشون روی چمن خانه‌اش بودند این اولین بار بود که اسکات او را می‌دید. او فرض کرد دیردر سر قولش مانده و حالا زنها سگ‌هایشان را در پارک تمرین می‌دهند. اگر آنها اجازه می‌دادند که سگ‌ها آزادانه آنجا بدونند، واقعاً ممکن بود با برخورد مسئول کنترل حیوانات روبرو شوند، فرقی نداشت که سگ‌ها چقدر خوب رفتار می‌کردند. در آن پارک قلاده زدن به سگ‌ها اجباری بود. اسکات تابلویش را دیده بود.

اسکات گفت: «سلام دوشیزه دونالدسون.»

این اولین باری بود که اسکات او را تنها می‌دید، و دقت می‌کرد تا پا از خط بیرون نگذارد یا حرکت ناگهانی انجام ندهد. به نظر می‌رسید اگر اسکات حرکتی اضافی انجام دهد میسی مانند یک آهو از پله‌های ایوان لیز بخورد و با دو دور شود. میسی بلوند بود، به زیبایی همکارش نبود، اما صورت شیرین و چشمان آبی روشن داشت. ظرافتی داشت که اسکات را به فکر دکوراسیون ظروف چینی‌ی مادرش انداخت. تصور کردن این زن در آشپزخانه رستوران سخت بود، اینکه از سر این دیگ به آن دیگ برود و به قابلمه‌های بخار کرده سر بزند و در حالی که بشقاب‌های سبزیجات شام را تزیین می‌کند مشغول هدایت کردن کمک آشپرها هم باشد.

«می‌تونم کمکی کنم؟ دوست داری بیای داخل؟ من قهوه دارم... یا چای، هر کدام رو که ترجیح بدی.»

قبل از این که اسکات به نیمه راه این تعارفات معمول برسد، میسی در حال تکان دادن سرش بود و آنقدر به شدت سر تکان می‌داد که موهای دم‌اسی‌اش از روی این شانه به روی آن شانه‌اش در رفت و برگشت بود. «من فقط اومدم که به جای دیردر عذرخواهی کنم.»

اسکات گفت: «احتیاجی به این کار نیست، و همچنین، احتیاجی نیست که سگ‌ها را این همه راه تا پارک ببرید. همه خواسته من اینه که یکی دوتا کیسه پلاستیکی با خودتون بیارید و در راه برگشت نگاهی به چمن من بندازین. این تقاضای زیادی نیست، هست؟»

«نه، اصلاً نیست. من حتی این پیشنهاد رو به دیردر کردم. اما اون تقریباً داشت کله من را می‌کند.»

اسکات آه کشید. «از شنیدن این متأسفم دوشیزه دونالدسون...»

«آگه دوست داری، می‌تونی من رو میسی صدا کنی.» درحالی که این را می‌گفت به پایین نگاه می‌کرد و کمی گلگون شده بود، انگاری که چیزی زیادی خودمانی گفته باشد.

«این رو دوست دارم. چون همه چیز که من می‌خوام اینه که برای هم همسایه‌های خوبی باشیم. بیشتر خانواده‌های خیابان ویو با هم خوب هستن. و به نظر می‌رسه من موقع بدی مزاحم شدم، گرچه نمی‌دونم چطور می‌تونستم بدونم موقع درستش کی بود.»

میسی درحالی که هنوز به پایین نگاه می‌کرد گفت: «ما الان تقریباً هشت ماهه که اینجا زندگی می‌کنیم، و تنها مرتبه‌ای که در واقع تو با ما حرف زدی - هرکدوم از ما - وقتی بود که سگ‌های ما روی چمن شما

کثافت کاری کردن.»

این حرف بیش از آنی که اسکات دوست داشته باشد حقیقت داشت. او به صدای ضعیفی گفت: «وقتی که مستقر شدین من با

یک پاکت دونات اومدم دم در خونه شما، اما شما خونه نبودین.»

اسکات فکر کرد حالا میسی می گوید چرا مجدداً نیامدی، ولی او چیزی نپرسید.

«من اومدم به خاطر دیردر عذرخواهی کنم، اما دلم می خواد درباره اون هم توضیح بدم.» او نگاهش را به نگاه اسکات دوخت. این کارش مشخصاً نتیجه یک تلاش جدی بود. - دستانش به کمر شلوار جینش چفت شده بودند - اما او در چشم اسکات نگاه کرد. «اون از شما دلخور نیست، واقعاً... خوب، هست، ولی تنها تو نیستی. اون از همه ناراحته. کسل راک یه اشتباه بود. ما برای این به اینجا اومدیم چون این محل تقریباً آماده تجارت بود، قیمت مناسب بود، و ما دلمون می خواست از اون شهر بزنیم بیرون - منظور، بوستن ه. ما می دونستیم این یه ریسکه، اما به نظر می رسید ریسک قابل قبولی باشه. و شهر خیلی زیباست. خوب، فکر کنم، تو این رو میدونی.»

اسکات سر جنباند.

«اما ما احتمالاً رستوران را از دست خواهیم داد. اگه اوضاع تا روز والنتین تغییر نکنه، مطمئناً از دست می دیمش. این تنها دلیلی بود که دیردر اجازه داد عکسش را تو اون پوستر قرار بدن. اون در این خصوص که اوضاع چقدر خرابه صحبت نمی کنه، اما اون می دونه. ما هر دو می دونیم.»

«اون یه چیزی راجع به کسایی گفت که اومدن ریختن برگ ها تو پاییز رو تماشا کنن... و همه می گفتند تابستان گذشته به طور ویژه ای خوب بوده...»

حالا میسی با مقداری حالت تحرک بیشتر سخن می گفت: «اون تابستان خوب بود، ما تعدادی مشتری داشتیم، اما بیشتر اونا به غرب تر می رفتند، به نیوهمشیر. تو شمال کانوی همه نوع مغازه حراجی برای خرید کردن داره، کارهای بیشتری برای توریستا انجام میدن. حدس

می زنم وقتی زمستان سر برسه ما اسکی بازاری که در حال رفتن به سمت بدِل^{۲۳} یا شوگرلوف^{۲۴} هستند رو خواهیم دید...»

اسکات می‌دانست خیلی از اسکی‌بازان کُسل راک را دور می‌زنند، و مسیر شماره دو را برای رسیدن به محوطه‌های اسکی‌ای غرب مین انتخاب می‌کنند، اما چرا او را بیشتر از اینی که هست نگران کند؟

«فقط وقتی زمستان اومد، ما نیاز داریم محلی‌ها کمک کنن سرپا بمونیم. میدونی چطوری، شما باید بدونین. در زمستان سرد مغازه‌های محلی باید با مردم محلی کار کنن، و این می‌تونه اون‌ها رو به قدری سرپا نگه داره تا مشتریای تابستانی برگردن. مغازه‌های سخت افزار، هیزم فروش، غذافروشی پستی^{۲۵}... اونا توی بعضی ماه‌ها ضعیف کار می‌کنن. مردم محلی زیادی به رستوران لوییای مکزیکی مقدس نمیان. یه تعدادی میان، اما کافی نیست. دیردر می‌گه فقط به این خاطر نیست که ما یه زوج متفاوت هستیم، بلکه به این خاطره که این موضوع رو از طریق رسمی و قانونی هم اعلام کردیم. دوست ندارم فکر کنم که درست می‌گه... اما فکر کنم اون حق داره.»

«من مطمئن هستم...» اسکات صحبتش را قطع کرد. این واقعیت نداشت؟ اسکات از کدام جهنم دره‌ای از این موضوع خبر داشت، در صورتیکه اصلاً بهش توجه نکرده بود؟

میزی نه به طرز مغرورانه، بلکه به نوعی صمیمانه و جدی پرسید: «از چی مطمئنی؟» اسکات مجدداً به فکر ترازوی درون حمام و آن روند بی‌رحمانه حرکت عقربه‌اش که همچون کاهش سرعت ماشین بود، افتاد. «در واقع، من از هیچی مطمئن نیستم. اگه این که گفتم حقیقت داشته باشه، خیلی متأسفم.»

میزی گفت: «تو باید بعضی شب‌ها برای شام به رستوران بیای.» این احتمالاً یک روش کنایه‌آمیز بود که میسی از این طریق به اسکات بگوید که می‌داند او هرگز برای خوردن غذا به رستوران لوییای مکزیکی مقدس نیامده است، اما اسکات اینطور فکر نکرد. او فکر نمی‌کرد این خانم جوان از آن دسته آدمهایی باشد که با کنایه حرف می‌زنند.

اسکات گفت: «باشه میام، حدس می‌زنم غذای لوییا داشته باشین؟»

میزی لبخند زد، صورتش بشاش شد. «آه بله، انواع مختلفش رو داریم.»

اسکات هم به او لبخند زد: «فکر کنم سؤال احمقانه‌ای بود.»

«من باید برم، آقای کُری...»

«اسکات.»

میزی سر جنباند. «خیلی خوب، اسکات. از صحبت با شما خوشحالم. همه جراتم را صرف اومدن به اینجا کردم، اما خوشحالم که اومدم.»

میزی دستش را جلو برد و اسکات دستش را فشرد.

«فقط یه لطفی کن. ممنون می‌شم اگه اتفاقی دیردر رو دیدی، اشاره‌ای به اومدن من نکنی.»

روز بعد از ملاقات با میسی دونالدسون، اسکات هنگامی که پشت پیشخوان غذا خوری پستی نشسته بود و ناهارش را تمام می کرد، از پشت سرش صدای کسی را از میزهای دیگر شنید که درباره رستوران آن خانم ها و رابطه شان با هم جوک می گفت و به دنبالش صدای خنده آمد. اسکات به کیک سیب نیمه خورده از هم پاشیده شده و بستنی وانیلی ایی که حالا در حال آب شدن بود نگاهی انداخت. وقتی پیشخدمت آن را روی میزش گذاشته بود خوب بود، اما اسکات حالا دیگر آن را نمی خواست.

آیا او قبلاً این کنایه ها و اشاره ها را شنیده بود، و فقط آن را نادیده گرفته بود، همانجوری که در مورد همه گپ و گفت های غیرمهمی (حداقل، برای او) که ناخواسته می شنید رفتار می کرد؟ دوست نداشت اینطوری فکر کند، اما احتمال داشت همینطور بوده باشد.

میسی گفته بود که احتمالاً رستوران را از دست خواهند داد و ما باید روی محلی ها حساب کنیم تا بتوانیم خودمان را نگه داریم. میسی از عبارت مشروط استفاده کرده بود، انگار که از قبل روی پنجره رستوران لوییای مکزیک مقدس تابلوی برای فروش یا برای اجاره نصب شده باشد.

اسکات بلند شد، زیرشقاب دسرش انعام گذاشت، و صورتحسابش را پرداخت کرد.

پیشخدمت پرسید: «نتونستی کیک رو تموم کنی؟»

اسکات گفت: «چشمام یه کم گرسنه تر از شکمم بود.» که البته حقیقت نداشت. چشمها و شکمش مثل همیشه بودند؛ فقط اینکه اونا حالا کمتر وزن داشتند. مورد تعجب آور این بود که او دیگر به این موضوع اهمیتی نمی داد و حتی زیاد هم نگران نبود. شاید عجیب بود، اما بعضی مواقع قضیه روند ثابت کاهش وزنش به طور کامل از ذهنش پاک می شد. وقتی از آن دو سگ دی و دام در حالی که روی چمن خانه اش چمباتمه زده بودند، عکس می گرفت هم آن قضیه از ذهنش دور شده بود. و حالا هم همینطور. در این لحظه چیزی که در فکرش بود جوک گفته شده در باره آن خانم ها بود.

چهار مرد دور آن میزی نشسته بودند که آنجا آن جوک گفته شده بود، مردانی چاق در لباس کار. در پشت پیشخوان کنار پنجره صفی از کلاه های ایمنی ایجاد شده بود. آن مردان جلیقه نارنجی به تن داشتند و بر روی لباس هایشان حروف فلزی سی آریی دبلو نقش بسته بود. کارگران عمومی کسل راک^{۲۶}.

اسکات از کنار آنها به سمت در عبور کرد، در را باز کرد، بعد عقیده اش را عوض کرد و به طرف گروه کارگران نشسته دور میز برگشت. او دو نفر از آنها را شناخت، با یکی از آنها پوکر بازی کرده بود، رانی بریجز. مانند او یک همشهری، یک همسایه.

«می دونین چیه، اون حرفی که زدین خیلی مزخرف بود.»

رانی با حالت گیجی نگاهی به بالا انداخت، بعد اسکات را شناخت و پوزخند زد. «هی، اسکاتی، حالت چطوره؟» اسکات به اومحل نگذاشت. «اون زنها درست بالای خیابون ما ساکن هستن. اونا آدمای خوبین.» خوب، میسی خوب بود. درمورد مک کامپ زیاد مطمئن نبود.

یکی از آن مردان دستانش را بر روی سینه پهنش بهم گره کرد و به اسکات خیره شد. «تو این جمع کسی از تو نظر خواسته بود؟»

«نه، اما...»

«پس گورت رو گم کن.»

«... اما من بالاجبار حرفاتونو شنیدم.»

غذاخوری پستی کوچک بود، اما همیشه موقع ناهار شلوغ و پر از سر و صدا می شد. حالا صحبت ها و سر و صدای کارد و چنگال ها بر روی بشقاب ها قطع شده بود. سرها به سمت آنها چرخیده بود. مدیر رستوران کنار دخل ایستاد، فهمیده بود که مشکلی پیش آمده.

«به بار دیگه می گم رفیق، گورت رو گم کن. چیزی که ما دربارهش صحبت می کنیم ربطی به تو نداره.»

رانی با عجله بلند شد. «هی، اسکات، چرا من تا بیرون همراه تو نیام؟»

اسکات گفت: «لازم نیست، من به اسکورت نیاز ندارم، اما اول باید یه چیزی بگم. اگه اونجا غذا می خوری، غذا به خودتون مربوطه. هر چه دلتون می خواد در موردش بد بگین. اما انتخابی که اون زنها برای بقیه عمرشون می کنن به تو مربوط نمی شه. فهمیدی؟»

آنکه از اسکات پرسیده بود که کسی از او نظر خواسته یا نه، دستانش را از هم باز کرد و ایستاد. او به بلندی اسکات نبود، اما جواتر و عضله دارتر بود. سرخی از گردنش تا توی گونه هایش بالا خزیده بود. «باید قبل از اینکه دهن گندهت را با مشت ببندم از اینجا ببری بیرون.»

پیشخدمت به سرعت گفت: «پسه دیگه، پسه دیگه، حالا. اسکات، تو باید بری.»

اسکات بدون بحث از غذاخوری بیرون رفت، و در هوای خنک اکتبر نفس عمیقی کشید. از پشت سرش ضربه ای به شیشه غذاخوری خورد. اسکات برگشت و دید که آن گردن کلفت نگاهش می کند. او انگشتی برای اسکات بلند کرد انگاری که می گفت یک ثانیه صبر کن. همه جور پوستر روی شیشه غذاخوری پستی چسبانده شده بود. گردن کلفت یکی از آنها را از شیشه جدا کرد، به سمت در رفت و در را باز کرد.

اسکات دستانش را مشت کرد. او از دوران مدرسه راهنمایی دیگر با کسی دعوای مشت و لقدی نداشت (آخرینش یک دعوای

افسانه‌ای بود که پانزده ثانیه طول کشیده بود، شش مشت پرتاب شد که چهارتایش به کسی نخورد)، اما او ناگهان حس کرد که منتظر این دعوا است. احساس می‌کرد روی پاهایش سبک است، خیلی آمادگی داشت. عصبانی نبود؛ خوشحال، خوش‌بین. غوطه‌ور مانند پروانه، نیش‌دار مانند زنبور، او با خودش فکر کرد، بیا، پسر گنده!

اما گردن کلفت نمی‌خواست دعوا کند. او پوستر را مچاله کرد و جلوی پای اسکات روی پیاده‌رو پرتش کرد. او گفت: «بیا این هم عکس دوستت، ببرش خونه!»

او رفت داخل و کنار دوستانش نشست، ظاهرش راضی بود: ماجرا تمام شده بود. اسکات با آگاهی از این که همه از پشت شیشه به او نگاه می‌کنند خم شد، پوستر مچاله شده را برداشت و بدون مقصد مشخصی شروع به قدم زدن کرد، فقط می‌خواست مردم به او خیره نشوند. او به خاطر انجام دادن این کار در غذاخوری‌ای که نصف مردم شهر در آن ناهار می‌خوردند، احساس شرمندگی یا حماقت نداشت. اما خیره شدن آن همه چشم به او اذیتش می‌کرد. اینکه کسانی دوست دارند روی یک سن بروند تا بخوانند، نمایش بازی کنند یا جوک تعریف کنند شگفت‌زده‌اش می‌کرد.

اسکات کاغذ مچاله شده را صاف کرد، و اولین چیزی که به فکرش رسید موردی بود که میسی دونالدسون گفته بود: **اون تنها دلیلی بود که دیردر به آنها اجازه داده بود تصویر او را درون پوستر بگذارند.** به نظر می‌رسید، منظور از «آنها»، کمیته یورتمه روی بوقلمون کسل راک باشد.

وسط آن پوستر عکس دیردر مک کامب بود. دوندگان دیگری هم بودند، بیشتر آنها پشت سر او قرار داشتند. یک شماره ۱۹ بزرگ به کمر شلوارک آبی کوچک او وصل بود. بلوزی با نوشته **ماراتون نیویورک سیتی سال ۲۰۱۱** تنش بود. چهره‌اش حالتی داشت که اسکات نمی‌توانست او را در آن حالت تصور کند: شاد و سعادتمند.

نوشته روی پوستر خوانده می‌شد: این تصویر دیردر مک کامب، شریک رستوران لوبیای مکزیکی مقدس که جدیدترین تجربه رستوران خوب در کسل راک است، در نزدیکی خط پایان ماراتون نیویورک سیتی است، جایی که او در بخش مسابقه زن‌ها مقام چهارم را بدست آورد! او اعلام کرده است که امسال در مسابقه ۱۲ کیلومتری کسل راک، یورتمه روی بوقلمون شرکت خواهد کرد. شما چطور؟

توضیح زیرتیر پوستر درج شده بود. مسابقه در روزشکرگذاری کسل راک در جمعه پس از تعطیلات انجام خواهد شد، شروع از اداره تفریحات در کسل ویو و پایان در مرکز شهر، کنار پل باریک است. همه سنین می‌توانند شرکت کنند، ورودی برای بزرگسالان محلی پنج دلار، برای خارج از شهری‌ها هفت دلار، و برای زیر پانزده ساله‌ها دو دلار است. برای ثبت نام به اداره تفریحات کسل راک مراجعه کنید.

با نگاه کردن به حالت سعادتمندی صورت آن زن در عکس - سرخوشی دونده در خالص‌ترین حالتش - اسکات فهمید که

میسی در خصوص امید به زندگی رستوران لوییای مکزیکی مقدس حتی یک ذره هم گزافه گوئی نکرده است. دیردر مک کامب یک زن مغرور با افکار بلند پروازانه در مورد خودش بود، و سریع - به نظر اسکات زیادی سریع -، هر چیزی را اهانت به خود تلقی می کرد. اینکه او اجازه داده بود از عکسش اینجوری استفاده کنند، احتمالاً فقط به خاطر این جمله بود «جدیدترین تجربه رستوران خوب در کسل راک» که یک پاس گل خوب بود. هر چیزی، کلاً هر چیزی که چندتا مشتری بیشتر جلب کند، حتی اگر تنها برای تحسین آن پاهای بلند ایستاده کنار جایگاه میزبان رستوران باشد، لازم بود.

اسکات پوستر را تا کرد، درون جیب پشתי شلوار جینش گذاشت، و آهسته به سمت پایین خیابان اصلی قدم زد، در حال عبور نگاهی هم به ویتترین های فروشگاه ها می انداخت. روی همه ویتترین ها پوستر نصب شده بود - پوسترهایی برای شام لوییا، پوستر برای حراج بزرگ امسال در محوطه پارکینگ میدان اسپیدوی آکسفورد، پوستر برای بینو در کلیسای کاتولیک و غذای مختصر در ایستگاه آتش نشانی. او پوستر یورتمه روی بوقلمون را در ویتترین مرکز خرید و تعمیرات کامپیوتر کسل راک هم دید، اما هیچ جای دیگری ندیدش تا اینکه به کتابفروشی رسید، یک ساختمان کوچک در انتهای خیابان.

اسکات رفت داخل، کمی گشت زد، و یک کتاب تصویری از روی پیشخوان حراجی برداشت: **لوستر و اثاثیه نیوانگلند**. شاید درونش چیزی برای استفاده در پروژه اش نداشته باشد - به هر حال، اولین مرحله پروژه اش رو به اتمام بود - اما شاید هم چیزی برای استفاده پیدا شود. در حالی که پول کتاب را به مایک بادالامنت، مالک و تنها کارمند مغازه، پرداخت می کرد، به پوستر نصب شده در ویتترین اشاره ای کرد، و گفت که آن زن در تصویر همسایه اش است.

مایک در حالی که کتاب را برای او می پیچید گفت: «بله، دیردر مک کامب تقریباً ده سالی میشه که دونده است، اون می تونست تو المپیک ۲۰۱۲ شرکت کنه ولی قوزک پایش شکست. چه بد شانسی ای. فهمیدم که هرگز برای سال ۲۰۱۶ تلاش هم نکرد. حدس می زنم دیگه از مسابقات بزرگ بازنشسته شده باشه، ولی نمی تونم صبر کنم تا امسال در کنار اون بدوم.» او پوزخندی زد. «نه اینکه خیلی طولانی با اون بدوم، به محض اینکه تفنگ شروع مسابقه شلیک بشه اون مسابقه رو می ترکونه.»

«هم مردها و هم زن ها را؟»

مایک خندید: «دوست من، بی خودی اسم او رو شعله مالدن نگذاشتن. مالدن ^{۲۷} جایی ی که اون در اصل از اونجا اومده.»
من به پوستر تو غذاخوری پستی دیدم، و یکی هم تو ویتترین فروشگاه کامپیوتر، و یکی هم روی ویتترین تو. هیچ جای دیگه ندیدم. این چه ماجراییه؟»

لبخند مایک از صورتش محو شد. «چیزی برای افتخار کردن وجود نداره. اون به همجنس خواهه. اگه این قضیه رو فقط تو خودش نگه می داشت شاید مشکلی نبود - هیچکس اهمیت نمی ده پشت درهای بسته چه چیزی اتفاق میفته - اما اون کسی رو که توی رستوران آشپزی می کنه رو به عنوان همسر خودش معرفی کرده. خیلی از مردم اطراف اینجا از قدیم این مورد رو به

انحراف بزرگ می‌دونن.»

"بنابراین مغازه‌ها با نصب پوستر موافقت نمی‌کنن، حتی اگه درآمد و ورودی‌اش صرف اداره تفریحات بشه؟ فقط چون اون خانم یکی از شرکت‌کننده‌هاست؟"

پس از این که اون گردن کلفت پوستر مچاله شده را از غذاخوری جلوی پای او پرت کرده بود، این سؤالات حتی واقعی هم نبودند، و فقط به این خاطر پرسیدش تا خوب موضوع را در مغزش حلاجی کند. احساسش مثل همان احساس ده سالگی بود، وقتی که برادر بهترین دوستش، پسرهای کوچکتر را نشانده و در مورد واقعیت‌های زندگی باهاشان صحبت کرد. حالا همچون سابق، اسکات ایده مبهمی در مورد کل ماجرا داشت، اما جزئیاتش هنوز برای او شگفت‌آور بود. آیا مردم واقعاً آن کارها را می‌کردند؟ بله، می‌کردند. ظاهراً این کار را به خوبی هم انجام می‌دادند.

مایک گفت: «قراره اون پوسترها با پوسترهای جدید عوض بشن، من می‌دونم، چون در کمیته اجرایی هستم. این ایده شهردار کاکلین بود. تو داستی رو می‌شناسی خدای مصلحه است. پوستر جدید مشتی بو قلمون رو نشون میده که دارن در خیابان اصلی به سمت پایین می‌دون. من دوستش ندارم، وبهش رأی هم ندادم، اما پایه و اساسش رو درک می‌کنم. شهرداری بودجه خیلی کمی به مرکز تفریحات می‌ده، دو هزار دلار. این حتی برای نگهداری زمین بازی هم کافی نیست، چه برسه به کارهای تفریحی دیگه‌ای که ما انجام می‌دیم. مسابقه یورتمه روی بو قلمون تقریباً پنج هزار دلار برای اونجا جمع می‌کنه، اما باید تبلیغات مناسبی انجام بدیم.»

«بنابراین... فقط به خاطر این که اون خانم یه همجنس‌خواه...»

«یک همجنس‌خواه ازدواج کرده، این کافیه تا خیلی از خانواده‌ها کنار بکشن. اسکات، تو میدونی محله کسل چه طوریه، تو چند وقت اینجا زندگی کردی، بیست و پنج سال؟»

«بالای سی.»

«بله، و یه جمهوری خواه دوآتشه. جمهوری خواه محافظه‌کار. در سال ۲۰۱۶ از هر چهار نفر این محل سه نفر به سمت ترامپ رفتن و اونا فکر می‌کنن فرماندر کله‌سنگی ما رو آب راه می‌ره. اگه اون زنها موردشون رو توی خودشون نگه می‌داشتن مشکلی پیش نمیومد، اما این کار رو نکردن. و حالا مردم فکر می‌کنن که اونا خیال دارن یه کار سیاسی انجام بدن. خودم فکر می‌کنم اونا یا در مورد حال و هوای سیاسی اینجا تو اشتباه هستن یا اینکه کلن احمقای ساده‌ای هستن.» او مکث کرد: «گرچه، غذای خوبی دارن. تو اونجا رفتی؟»

اسکات گفت: «هنوز نه، اما قصد دارم برم.»

مایک گفت: «خوب، زیاد معطل نکن، سال دیگه همین موقع، یه فروشگاه بستنی فروشی خوب جاشون رو می‌گیره.»

فصل دوم: لوبیای مکزیکی مقدس

اسکات برخلاف تصمیم اولش برای رفتن به خانه، به مراکز تفریحات عمومی شهر رفت تا کتابی که خریده بود را ورق بزند و به عکس‌هایش نگاه کند. در آن طرف خیابان اصلی قدم می‌زد که بار دیگر درمغازه نخ و بافتنی چشم‌ش به چیزی خورد که حالا فکر می‌کرد فقط پوستر دیردر است. هیچ جای دیگری این پوستر را ندید.

مایک مدام خطاب می‌کرد آنها و آن‌زنها، اما او در حقیقت شک داشت. همه چیز درباره مک کامب بود. او نیمه شریک همیشه در چشم بود. او با خودش فکر کرد میسی دونالدسون خیلی خوشحال می‌شد که در دید نباشد. آن قسمت از مشارکت‌شان که درباره جوابگوی مردم بودن، بود مشکل خیلی جدی داشت.

اسکات فکر کرد، اما او به دیدن من آمد و آن هم جرأت لازم داشت. بله، و اسکات به این خاطر او را دوست می‌داشت.

او کتاب تصویری را بر روی نیمکت پارک گذاشت، و شروع به جست و خیز کردن بر روی پله‌های سن گروه موسیقی کرد. او مشتاق ورزش کردن نبود بلکه فقط می‌خواست تحرک داشته باشد. او با خودش فکر کرد، انگار توی شلوarm شپش دارم. البته چرخیدن زنبورها بر روی زانوهایش هم قابل توجه بود. این کار تنها مثل رفتن بالای پله‌ها نبود، بلکه بیشتر مانند جستن به بالا بود. او این حرکت را چندین بار تکرار کرد، بعد به سمت نیمکتش برگشت، وقتی متوجه شد که از نفس نیفتاده و فقط ضربان قلبش کمی بالا رفته برایش جالب بود.

اسکات تلفن‌ش را بیرون آورد و به دکتر باب زنگ زد. اولین چیزی که الایس پرسید در مورد وزنش بود.

اسکات گفت: «تا امروز صبح ۲۰۴ پوند، گوش کن، آیا تو...»

«بنابراین ادامه داره. آیا به این فکر افتادی که جدی باشی و واقعاً دنبال کنی ببینی ماجرا چیه؟ چون یه کاهش وزن چهل پوندی، اضافه شدن یا کم شدن، جدیه. من هنوز یه ارتباطاتی با بیمارستان عمومی ماساچوست دارم، و فکر نمی‌کنم آزمایشا برای تو خرجی داشته باشه. در حقیقت، شاید به تو یه چیزی هم بپردازن.»

«باب، من خوبم. در واقع، بهتر از خوب. برای این زنگ زدم که می‌خواستم بدونم توتا حالا تو رستوران لوبیای مکزیکی مقدس غذا خوردی.»

تا الایس بتواند این تغییر موضوع گفتگو را هضم کند یک لحظه تعلل پیش آمد. بعد گفت: «اونی که همسایه همجنس‌خواه تو می‌گردونه‌ش؟ هنوز نه.»

اسکات اخم کرد: «میدونی چیه، شاید بیشتری به یه چیز درونی شون مربوط باشه تا گرایش جنسی شون. گفتم که بگم.»

تن صدای الایس کمی عقب‌نشینی نشان داد: «خونسرد باش. قصد نداشتم

ناراحتت کنم.»

«باشه، فقط... موقع ناهار در غذاخوری پستی یه موردی پیش اومد.»

«چه نوع موردی؟»

«یه بحث کوچک، درباره اونا. مشکلی نیست. گوش کن، باب، با یه شب بیرون رفتن چطوری؟ رستوران لوبیای مکزیکی مقدس. شام به حساب من.»

«فکر می کنی کی؟»

«با امشب چطوری؟»

«امشب نمی تونم، اما جمعه می تونم. مایرا قراره آخر هفته رو با خواهرش در منچستر بگذرونه، و من آشپز مزخرفی هستم.» اسکات گفت: «پس این یه قراره.»

الایس موافقت کرد: «یه قرارِ مردونه، دفعه بعد از من می خوای باهات ازدواج کنم.»

اسکات گفت: «این می تونه برای تو دوشوهری محسوب بشه، و من تو را وسوسه نمی کنم. فقط یه کار برای من انجام بده - تو جا رزو کن.»

تن صدای الایس شگفت زده شد. «هنوز باهاشون چی؟ بهتر نیست از این موضوع بگذری؟ یه رستوران ایتالیایی خوب تو بریج تون است.»

«نچ. من خودم رو برای مکزیکیا آماده کرده ام.»

دکتر باب آه کشید. «فکر کنم بتونم جا رزو کنم، گرچه اگه چیزایی که در مورد اون محل می شنوم درست باشه، فکر نکنم نیازی به رزرو کردن باشه.»

اسکات روز جمعه به دنبال الایس رفت، چون دکتر باب دیگه دوست نداشت در شب رانندگی کند. مسیر رانندگی تا رستوران کوتاه بود، اما آنقدری بود که باب بتواند بگوید دلیل واقعی ای که او می خواست قرارِ مردانه اشان را تا جمعه به تأخیر بیندازد چه بود: او دلش نمی خواست با مایرا بحث کند، مایرا عضو کلیسا و انجمن شهری بود که آن دو زنی که گردانندگان رستورانی بودند که "تجربه جدید رستوران خوب در شهر راک" بود را دوست نداشتند.

اسکات گفت: «تو سر به سرم می ذاری.»

«متأسفانه نه. مایرا با خیلی موضوعات برخورد روشنفکرانه ای داره، اما وقتی نوبت سیاست جنسیتی می رسه... فقط بذار بگم که اون با روش به خصوصی بزرگ شده. اگه به نظرم دعوا و داد و بی داد بین یه زوج قدیمی کار تاسف بار و ناامید کننده ایه،

شاید با هم احتمالاً حتی به تلخی بحث می کردیم.»

«آیا به اون میگی که جمعه شب به لانه اشرا ر گیاه خوار مکزیکی رفتی؟»

«اگه اون سؤال کنه که جمعه شب کجا غذا خوردم، بله. در غیر اینصورت دهنم رو بسته نگه می دارم، تو هم باید همینطور باشی.»

اسکات گفت: «من هم ساکت می مونم.» او به درون یکی از جا پارک های اریب پیچید. «خوب اینجا هستیم، باب، خیلی ممنون که این کار رو برای من انجام دادی. امیدوارم کارها رو درست کنه.»

کار درست نشد.

دیردر پشت جایگاه میزبان بود، امشب لباس بیرون نهوشیده بود اما یک بلوز سفید و شلوار چسبان مشکی به تن داشت که ویتیرینی شده بود برای آن پاهای عالی. دکتر باب زودتر از اسکات به داخل رفت، و خانم به روی او لبخند زد - نه آن لبخند کمی رئیس مابانه، با لب های بسته و ابروهای بالا کشیده، بلکه لبخند ویژه خوش آمدگویی - بعد اسکات را دید، و آن لبخند محو شد. با آن چشمان سبز - خاکستری نگاه ارزیابی کننده سردی به اسکات انداخت، انگاری که اسکات یک پشه بود روی تیغه شیشه ای میکروسکوپ، بعد چشمانش را پایین انداخت و دو صورت غذا برداشت.

«اجازه بدین شما رو به میزتون راهنمایی کنم.»

همچنان که میزبان آنها را به سمت میزشان راهنمایی می کرد، اسکات دکوراسیون محل را مورد تحسین قرار داد. اینکه بگوید مک کامب و دونالدسون زحمت خودشان را کشیده اند کافی نبود؛ این کار حاصل تلاشی از سر عشق بود. صدای موسیقی مکزیکی - او با خودش فکر کرد بهش می گن تِجانو یا رَنچِرا^{۲۸} - از درون بلندگوهای بالای سر پخش می شد. دیوارها به رنگ زرد روشن بودند، و رنگ به نوعی دستکاری شده بود که دیوار به شکل خشت خام به نظر برسد. دیوارکوب ها سبز کاکتوسی براق بودند. پرده آویزه های بزرگ روی دیوار تصویری از یک خورشید، یک ماه، دو میمون رقاص، و یک قورباغه با چشمان زرد رنگ بودند. سالن دو برابر سالن غذاخوری پستی بود، اما اسکات فقط پنج زوج و یک گروه چهار نفره مشتری مجرد را مشاهده کرد.

دیردر گفت: «اینجا جای شماست، امیدوارم از غذا خوشتون بیاد.» اسکات گفت: «مطمئن هستم خوشمون میاد. خوبه که اینجا هستیم. من یک جورایی امیدوار بودم ما از اول شروع کنیم، دوشیزه مک کامب.

فکر می کنی این امکان وجود داشته باشه؟»

دیردر آرام اما بدون گرما به او نگاه کرد. «جینا بلافاصله به شما رسیدگی می کنه، و غذای مخصوص امشب رو به شما میگه.»

دکتر باب پشت میز نشست و دستمال سفره‌اش را باز کرد. «کیسه آب گرم، به آرامی روی گونه‌ها و ابروها گذاشته شود.»
«ببخشید؟»

«درمان یخ زدگی ست. به نظرم تو همین حالا به ضربه سرد خوردی، مستقیم توی صورت خورد.»
قبل از اینکه اسکات بتواند جواب بدهد، پیشخدمت سر رسید - به نظر می‌رسید، تنها پیشخدمت بود. مانند دیردر مک کامب، شلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده بود. «به لوییای مکزیک‌ی مقدس خوش آمدین. می‌تونم برای شما آقایون چیزی برای نوشیدن بیارم؟»

اسکات کوکاکولا و الیس نوشیدنی مخصوص رستوران را سفارش دادند، بعد الیس عینکش را گذاشت تا زن جوان را بهتر ببیند. «تو جینا راکلیشهاوس هستی، درسته؟ بله خودشه. مادر تو مریض من بود وقتی هنوز مطبم تو مرکز شهرم رو داشتم، تو دوران دایناسورها. تو خیلی شبیه اونی.»

خانم لبخند زد. «من جینا بکت هستم، اما تو درست میگی.»

«از دیدنت خیلی خوشحالم، جینا. به مادرت سلام برسون.» «می‌رسونم. او الان در دارمونت - هیچکاکه^{۲۹}، در اون سمت تاریکش. منظورم نیوه‌همپشره^{۳۰}.» «من برای گرفتن سفارش غذای مخصوص برمی‌گردم.»
وقتی که پیشخدمت برگشت، پیش غذا و نوشیدنی‌های آنها را آورد، بشقاب‌ها را تقریباً با احترام چید. بوی غذا کشنده بود. اسکات پرسید: «اینجا چی داریم؟»

«چیپس تازه سبزیجات، مقداری سیر، گشنیز، لیمو، و کمی فلفل قرمز. اهدائی از طرف آشپز. او می‌گه این بیشتر کوباییه تا مکزیک‌ی، اما امیدواره که ازش لذت ببرین.»

وقتی جینا رفت، دکتر باب در حال لبخند زدن به جلو خم شد. «به نظر می‌رسه تو حداقل در مورد اون که توی آشپزخونه‌ست یه کم شانس آوردی.»

«شاید تو مورد علاقه‌شون باشی. جینا می‌تونه تو گوش میسی زمزمه کنه که مادرش تو مطب فقیرانه تو زیاد زحمت کشیده.»
گرچه اسکات بهتر می‌دانست... یا فکر می‌کرد بداند.

دکتر باب ابروهای ژولیده سفیدش را جنباند. «میسی، ها؟ حالا دیگه با اسم کوچک صداس می‌کنی، ها؟»
«یالا، دکتر، بس کن دیگه.»

«اگه قول بدی من رو دکتر صدا نکنی بس می‌کنم. من ازش متنفرم. من رو یاد میلیبورن استون^{۳۱} میندازه.»
«اون کیه؟»

«پسرم، وقتی رسیدی خونه برو سراغ گوگل.»

آنها خوردند، و خوب هم خوردند. غذا بدون گوشت اما عالی بود:

اینچیلادا با لوبیا و نان مکزیکی که کاملاً مشخص بود که از سوپرمارک خریداری نشده بودند. هنگامی که غذا می‌خوردند، اسکات به الیس در مورد آن درگیری کوچک در غذاخوری پستی گفت و پوستری که عکس دیردر مک کامب درونش بود، که به زودی با پوستره‌های کمتر جدال‌آمیز شامل گروهی از بوقلمون‌های کارتونی عوض می‌شد. اسکات پرسید که مایرا عضو آن کمیته هست؟

«نه، اون یکی رو از دست داد... اما مطمئن هستم اون تغییر رو تأیید می‌کرد.»

پس از این حرف دکتر موضوع گفتگو را به قضیه کاهش وزن مرموز اسکات برگرداند، و یک مورد مرموز این بود که او از نظر فیزیکی هیچ تغییری نکرده بود. و البته مرموزترین مورد این بود که هر چیزی که او پوشیده بود یا حمل می‌کرد و باید وزن او را بیشتر نشان می‌کرد... اثری نداشت.

چند نفر دیگر وارد رستوران شدند، و دلیلی که مک کامب مانند یک پیشخدمت لباس پوشیده بود مشخص شد: او هم پیشخدمت بود، حداقل امشب. شاید هم هرشب. این که او در دوشغل کار می‌کرد وضعیت اقتصادی رستوران را شفاف‌تر نشان می‌داد. کاهش نیرو شروع شده بود.

جینا از آنها پرسید که آیا دسر می‌خواهند. باب درنگ کرد. اسکات گفت: «من یه لقمه دیگه هم نمی‌تونم بخورم، اما به دوشیزه دونالدسون بگو غذا عالی بود.»

دکتر باب هر دوشستش را به علامت عالی بودن بالا برد.

جینا گفت: «اون خیلی خوشحال میشه، من باصورت حساب شمابر می‌گردم.»

رستوران به سرعت در حال خالی شدن بود، فقط تعدادی زوج مانده بودند و نوشیدنی‌های پس از شامشان را مزه‌مزه می‌کردند. دیردر از آنهایی که رستوران را ترک می‌کردند می‌پرسید کیفیت غذا چطور بود، و با لبخندی بزرگ از آنها برای آمدنشان قدردانی می‌کرد. اما برای دو مردی که دور میز زیر پرده‌آویز نقش قورباغه نشسته بودند نه لبخندی در کار بود؛ نه حتی یک نگاه کوچک به سمت‌شان.

اسکات فکر کرد، انگار که ما طاعون داریم.

دکتر باب شاید برای دهمین بار پرسید: «و تو مطمئن هستی حالت خوبه؟ نه ضربان قلب نامنظم؟ نه سرگیجه؟ نه تشنگی زیاد؟»

«هیچکدوم از اینا رو ندارم. برعکس خیلی هم خوبم. می‌خواهی داستان جالب بشنوی؟»

اسکات برای الیس در مورد بالا پایین رفتن از پله‌های سن دسته‌موزیک تعریف کرد - تقریباً روی پله‌ها بالا پایین می‌پرید - و اینکه پس از آن نبض خودش را چک کرده بود. «نبض مثل زمان استراحت کردن نبود، اما خیلی پایین بود. زیرهشتاد. البته که من یه دکتر نیستم، اما بدن خودم رو می‌شناسم، و هیچ تحلیل عضلانی‌ای هم در کار نیست.»

الیس گفت: «به هر حال، فعلاً چیزی نیست.» «فکر نکنم موردی وجود داشته باشه. فکر کنم حجم بدن به همون صورت نمونه، حتی اگه وزنی که باید با حجم هماهنگ باشه یک جورایی ناپدید بشه.»

«اسکات، این نظریه دیوونگی‌یه»

«باهات موافقم، اما همین‌ه که هست. قطعاً قدرت جاذبه روی من کمتر شده. و کی می‌تونه به این خاطر خوشحال نباشه؟»

قبل از این که دکتر باب بتواند پاسخ بدهد، جینا با صورتحساب

آمد تا اسکات امضاءاش کند. او امضاء کرد، انعام خوبی هم برای پیشخدمت اضافه کرد، و دوباره به او گفت چقدر همه چیز خوب بود.

«خیلی عالی‌ه. لطفاً باز هم اینجا بیاین. و به دوستان‌تون بگین.» پیشخدمت خم شد و تن صدایش را پایین آورد. «ما واقعاً به این کار نیاز داریم.»

دیردر مک‌کام پشت جایگاه میزبان نبود وقتی که آنها از رستوران خارج شدند، او در پیاده‌رو پای پله‌ها ایستاده بود و به چراغ قرمز پل باریک خیره بود. او به سمت الیس برگشت و لبخندی به او زد. «ممنون می‌شم اگه بتونم با آقای گری چند کلمه خصوصی صحبت کنم! یک دقیقه هم طول نمی‌کشه.»

«البته، اسکات، من می‌رم اونطرف خیابان یه نگاهی به کتابفروشی بندازم. وقتی آماده رفتن بودی صدا بزن.»

دکتر باب از عرض خیابان اصلی عبور کرد (مانند همیشه ساعت هشت شب خلوت بود؛ شهر خیلی زود هنگام به خواب می‌رفت) و اسکات به سمت دیردر چرخید. لبخند خانم محو شده بود. اسکات دید که او عصبانی است. فکر کرده بود با غذا خوردن در رستوران لویی‌لویس مکزیک مقدس اوضاع بین‌شان بهتر خواهد شد، در عوض اسکات اوضاع را خرابتر کرده بود. او نمی‌دانست چرا اینطوری شده، اما مشخص بود که اوضاع خرابتر شده.

«چه چیزی تو فکرتونه، دوشیزه مک‌کامب؟ اگه هنوز مورد سگ‌هاست...»

«چطور می‌تونه در مورد سگ‌ها باشه، درحالی که ما حالا اونا رو تو پارک می‌دونیم؟ یا حداقل سعی می‌کنیم وقتی که افسارهاشون مدام دورشون می‌پیچه، این کار رو بکنیم.»

اسکات گفت: «شما می‌تونید اونا رو تو خیابون ویو بدونید، من فقط مورد جمع کردن کثافتشون به شما گفتم...»

«بی خیالِ سگ‌ها.» در آن چشمان سبز - خاکستری چیزی جز جرقه‌های سرزنش بار نبود. «اون موضوع تموم شده‌ست. چیزی که لازمه متوقف بشه رفتار شماست. ما نیازی به پشتیبانی شما توی اون دیگِ روغنی (غذاخوری پستی) محلی، و شروع مجددِ یه عالمه حرف مفت که تازه داشت تموم می‌شد، نداریم.»

اسکات فکر کرد، اگر فکر می‌کنی که داشته تموم می‌شده، پس حتمن ندیدی که چندتا مغازه پوستر تو رو روی شیشه‌هاشون دارند. اما چیزی که گفت این بود: «غذاخوری پستی خیلی بهتر از یه دیگِ روغنه. اون خانم ممکنه غذاهای شما را اونجا سرو نکنه، اما تمیزه.»

«تمیز یا کثیف، مسئله این نیست. اگه نیاز به پشتیبانی‌ای باشه، من خودم انجامش می‌دم. من - ما - نیاز نداریم که برامون ادای سرِ گالاها^{۲۲} رو در بیاری! یکی این که تو برای اون نقش یه خورده زیادی مسن هستی.» چشمان دیردر تا روی پیراهن اسکات پایین آمدند. «یکی دیگه هم اینکه یه کم زیادی اضافه وزن داری.»

با توجه به وضعیت فعلی اسکات، این طعنه که مثل مشتی به سمت او پرتاب شده بود کلاً به هدف نخورد، اما او گیجی تلخی از طعنه‌ او احساس کرد؛ مطمئناً آن خانم هم از شنیدن اینکه مردی به یک خانم بگوید که او کمی مسن است و وزنش هم بیش‌تر از آن است که بتواند نقش گونویر (همسر پادشاه آرتور) را بازی کند، خیلی خشمگین می‌شد.

اسکات گفت: «شنیدم، متوجه شدم.»

به نظر رسید دیردر لحظه‌ای مبهوت پاسخ اسکات شد - انگاری که آن خانم فهمیده بود مشتی که برای یک هدف ساده پرتاب کرده بود، کاملاً به خطا رفته بود.

«دوشیزه مک‌کام، کار ما تموم شد؟»

«یه مورد دیگه. دلم می‌خواد تا از همسر دور باشی.»

بنابراین دیردر از صحبت کردن دونالدسون با اسکات باخبر بود، و حالا نوبت اسکات بود که درنگ کند. آیا میسی به مک‌کام گفته بود که به خانه اسکات رفته است، یا احتمالاً برای حفظ صلح مابین خودشان، به مک‌کام گفته بوده که اسکات به سراغ او رفته است؟ اگر اسکات چیزی می‌پرسید شاید برای میسی دردسر درست می‌کرد، و اسکات دلش نمی‌خواست این کار را بکند. او متخصص مسائل ازدواج نبود - ازدواج خودش می‌توانست بهترین نمونه برای این جریان باشد - اما تصور کرد مشکلات رستوران از قبل روابط آن زوج را به حد کافی تحت فشار قرار داده است.

اسکات گفت: «خیلی خوب، حالا کارمون تموم شد؟»

«بله.» و، همانطور که دیردر پایان اولین ملاقاتشان، قبل از اینکه در

را روی صورت او ببندد، رفتار کرده بود، گفت: «گفتگوی خوبی بود.»

اسکات او را که باریک و سریع درون آن شلوار مشکی و بلوز سفیدش از پله‌های رستوران بالا می‌رفت، نگاه کرد. می‌توانست او را تصور کند که خیلی سریع‌تر از خودش که حتی چهل پوند وزن کم کرده بود از آن پله‌های استیج موزیک درون پارک بالا پایین برود، و مانند یک بالرین روی پاهایش نرم و سبک باشد. مایک بادالامنت چه چیزی گفته بود؟ مشتاقم و نمی‌توانم صبر کنم تا در کنار او بدوم، البته نمی‌توانم زیاد همپای او بدوم.

خداوند به او برای دویدن یک بدن زیبا داده بود، و اسکات آرزو داشت که او از آن لذت بیشتری ببرد. اما حدس می‌زد که، علی‌رغم آن لبخند رئیس‌مابانه، دیردر مک‌کام این روزها زیاد لذت نمی‌برد.

«خانم مک‌کام؟»

او به سمت اسکات چرخید. منتظر بود.

«غذا واقعاً خوب بود.»

برای این گفته هیچ لبخندی به لب نیامد چه رئیس‌مابانه و چه غیر از آن. «خوب. من فکر کنم تو قبلاً از طریق جینی این رو به اطلاع میسی رسونده باشی، اما من هم خوشحال می‌شم این رو به او بگم. و حالا که تو اینجا بودی، و نشون دادی که تو کدوم موضع سیاسی هستی، چرا فقط به غذاخوری پستی نجسی؟ فکر می‌کنم اونطوری همگی راحت‌تر باشیم.»

دیردر داخل رفت. اسکات لحظه‌ای روی پیاده‌رو ایستاد، با احساس... چی شد؟ حالتی از احساساتش مغلمه‌گری بود که به نظرش رسید هیچ لغتی برایش وجود نداشته باشد. تصفیه و تزکیه، بله. کمی متعجب، درست. کمی از کوره در رفته. اما بیشتر از همه، اندوه. اینجا زنی بود که یک شاخه زیتون به عنوان نماد صلح نمی‌خواست، و اسکات ساده لوحانه معتقد بود که هر کسی یکی از آنها را می‌خواهد و به دنبال صلح است.

اسکات با خودش فکر کرد، احتمالاً دکتر باب حق دارد و من هنوز یک بچه هستم، به جهنم، و حتی نمی‌دانستم «میلبورن استون» کی بود.

به نظر اسکات خیابان خلوت‌تر از آن بود که بتواند حتی یک فریاد کوچک بکشد، بنابراین او به آنطرف خیابان رفت و روبروی ویتترین کتابفروشی کنار الایس ایستاد.

دکتر باب پرسید: «اوضاع رو درست کردی؟»

«نه دقیقاً. اون به من گفت که همسرش رو تنها بذارم.»

دکتر باب به سمت او چرخید. «پس من هم توصیه می‌کنم همین کار رو بکنی.»

اسکات الایس را به خانه رساند، و شکر خدا، دکتر باب هیچ حرفی در مورد مراجعه کردن اسکات به بیمارستان عمومی، کلینیک مایو در مینه‌سوتا، کلینیک کلیولند، یا ناسا به میان نکشید. در عوض، هنگامی که از ماشین خارج می‌شد، از او به خاطر شب

خوبی که داشتند تشکر کرد و به او گفت که در تماس باشد.

اسکات گفت: «البته، ما حالا به نوعی در این موضوع با هم هستیم.»

«با توجه به این یکی شدنمون، خوشحال می‌شم که اگه بخوای یه روز اینجا مهمون من باشی، شاید یکشنبه. مایرا برنمی‌گرده و ما می‌تونیم به جای غار مردونه محقرم، در طبقه بالا فوتبال تیم پتریوتس^{۲۲} ببینیم، همچنین دوست دارم وزنتم کنم و شروع به ضبط سوابقت کنم. تا این حد رو که اجازه می‌دی؟»

اسکات گفت: «در مورد دیدن فوتبال بله اما در مورد وزن کردن جوابم منفیه، حداقل برای حالا. باشه؟»

دکتر باب گفت: «تصمیمت رو قبول دارم، غذای امشب واقعاً خوب بود. من اصلاً دلتنگ گوشت نشدم.»

اسکات گفت: «من هم همینطور.» اما این حرف کاملاً درست نبود. وقتی او به خانه رسید، برای خودش یک ساندویچ کالباس با سس خردل قهوه‌ای درست کرد. بعد لخت شد و روی ترازوی حمام رفت. او قضیه وزن کردن را رد کرد چون مطمئن بود دکتر باب هر دفعه که حجم عضلاتش را می‌بیند می‌خواهد وزنش را بسنجد، و او چیزی را فهمیده بود-شاید مقداری خودآگاهی فیزیکی عمیق - که حالا درست بودنش اثبات می‌شد. وزن اسکات آن روز صبح کمی بالای ۲۰۱ پوند بود. و حالا، بعد از یک شام مفصل و یک ساندویچ بزرگ، وزنش ۱۹۹ پوند شده بود.

فرآیند کاهش وزن سرعت گرفته بود.

فصل سوم: شرطبند

در شهر کسل راک آخر اکتبر زیبایی بود، هر روز در پی روز قبل با آسمان آبی ی بدون ابر و درجه حرارت گرم در جریان بودند. اقلیت‌های سیاسی پیشرو از گرم شدن جهانی صحبت می‌کردند؛ اما اکثریت محافظه‌کار آن را یک تابستان خوب که به زودی زمستان معمول ایالت مین جایگزینش می‌شد می‌دانستند. همه از این ایام لذت می‌بردند. کدو تنبل‌ها بر روی پله‌های ورودی منازل ظاهر شدند، گریه‌های سیاه و اسکلت‌های آدم پشت پنجره خانه‌ها شروع به رقصیدن کردند^{۲۴}، به کودکان مدارس ابتدایی که می‌خواستند شب هالووین به در خانه‌ها بروند و از صاحب خانه‌ها خوردنی بخواهند^{۲۵} به موقع هشدار داده شد تا در پیاده‌روها راه بروند و وقتی که شب بزرگ فرا رسید، و فقط خوردنی‌های بسته‌بندی شده را بگیرند. دبیرستانی‌ها لباس‌های عجیب و غریب پوشیدند تا به مراسم رقص سالانه هالووین در سالن ورزشگاه مدرسه بروند، که در آنجا یک گروه موسیقی گارازی^{۲۶} محلی، «بیگ تاپ»، که اسم خودشان را به «دلک‌های یک سنتی تغییر داده بودند» می‌نواختند.

طی حدود دو هفته پس از شامش با الیس، کاهش وزنش با شیب کمی در حال سرعت گرفتن بود. او حالا به ۱۸۰ پوند رسیده بود، یعنی کاهش وزن کلی‌ی شصت پوندی، اما هنوز حالش خوب بود، در بالاترین سطح، در کمال تندرستی. بعد از ظهر روز هالووین او تا داروخانه سی‌وی‌اس^{۲۷} در مرکز خرید جدید کسل راک رانندگی کرد، و بیش از آنچه که نیاز داشت شیرینی مخصوص هالووین خریداری کرد. این روزها ساکنین خیابان ویو زیاد مشتری‌های که لباس‌های عجیب هالووین بپوشند، نداشتند (قبل از سرنگون شدن آن پله‌های اضطراری در چند سال قبل بچه‌های بیشتری سراغ این کار می‌آمدند)، اما هر چه که آن گداهای کوچولو^{۲۸} نبردند، خودش خواهد خورد. یکی از منافع وضعیت بخصوصش، جدا از انرژی اضافه، این بود که می‌توانست بدون اینکه چاق شود هر چقدر که دلش می‌خواست بخورد. او تصور کرد چربی‌ها و کلسترولش در حال بازی هستند، اما نظر دیگری هم داشت که اینطوری‌ها هم نیست. او با وجود آن شکمی که روی کمر بندش آویزان افتاده بود در بهترین وضعیت فیزیکی‌ی زندگی‌اش بود، وضعیت ذهنی‌اش بهتر از آن موقعی بود که با نورا کتر (همسر سابقش) روزها و معاشقه‌هایی عالی داشتند.

علاوه بر همه آنها، مشتریان فروشگاه زنجیره‌ایش از کار او نهایت رضایت را داشتند، و اعتقاد داشتند (با وجود ترس فیلسوفانه‌ای که اسکات داشت) که وبسایت چند وجهه‌ایی که او آفریده بود وضعیت تجارت خاک گرفته و رو به زوال آنها را زیر و رو خواهد کرد. اسکات به تازگی یک چک به مبلغ ۵۸۲.۶۷۴.۰۵ دلار دریافت کرده بود. و قبل از اینکه آن را در بانک بگذارد از آن چک یک عکس گرفت. او اینجا بود در حال کار کردن در درون خانه‌اش در یکی از شهرهای کوچک ایالت مین و حالا در شرف ثروتمند شدن بود.

اسکات در این مدت فقط دو بار و آنهم از فاصله‌ای زیاد، دیردر و میسی را دیده بود. در حال دویدن در پارک، همراه دی و دام با

افسارهای بلند که سگ‌ها زیاد هم از آن رضایت نداشتند.

وقتی اسکات از خرید شیرینی برگشت، شروع به قدم زدن به سمت ورودی خانه کرد، بعد به سمت درخت نارون قرمز در حیاط جلوی خانه‌اش تغییرجهت داد. رنگ برگ‌ها تغییر کرده بودند، اما به لطف پاییز گرم هنوز بیشترشان مؤدبانه روی درخت در حال خش خش کردن بودند. پایین‌ترین شاخه درخت شش فوت بالای سرش قرار داشت، و ظاهراً دعوت کننده به نظر می‌رسید. او کیسه شیرینی را انداخت، دستانش را بلند کرد، زانوهایش را خم کرد، و پرید. او به سادگی شاخه درخت را گرفت، کاری که یک سال قبل حتی نزدیک به انجام دادنش هم نمی‌شد. ماهیچه‌هایش هیچ از بین نرفته بودند؛ آن‌ها هنوز فکر می‌کردند می‌توانند مردی که وزنش ۲۴۰ پوند بود را تحمل کنند. او به یاد یک فیلم قدیمی تلویزیونی افتاد که فضانوردی را نشان می‌داد که روی ماه فرود آمده بود و قدم‌های گنده

برمی‌داشت.

او بر روی چمن فرود آمد، کیسه را برداشت و به سمت پله‌های ایوان رفت. به جای این که از پله‌ها بالا برود، مجدداً حالت ارتجاعی به بدنش داد و روی ایوان پرید. آسان بود.

اسکات شیرینی‌ها را درون یک کاسه کنار در قرار داد، و به اطلاق مطالعه‌اش رفت. کامپیوترش را روشن کرد، اما هیچکدام از فایل‌های کاری پخش شده روی صفحه کامپیوتر را باز نکرد. در عوض تقویم را باز کرد، و فعالیت‌های سال پیش رو را نگاه کرد. شماره تاریخ‌ها با رنگ مشکی درج شده بودند، روزهای تعطیل و قرار ملاقات‌ها به رنگ قرمز بودند. اسکات برای سال آینده فقط یک قرار را مشخص کرده بود: سوم می. یادداشت مربوطه با رنگ قرمز و فقط یک کلمه بود: صفر. وقتی اسکات آن را حذف کرد رنگ نوشته تقویم مجدداً مشکی شد. او سی‌ویکم مارس را انتخاب کرد، و در کادر مربوطه کلمه صفر را نوشت. آن تاریخ روزی بود که اسکات فکر می‌کرد در آن روز وزن بدنش به صفر خواهد رسید، مگر این که نرخ کاهش وزنش سرعت بیشتری بگیرد. که ممکن بود این اتفاق بیفتد. در ضمن، به هر حال، او خیال داشت از زندگی لذت ببرد. اسکات حس می‌کرد این را به خودش مدیون است. خوب بالاخره، چند نفر از مردم می‌توانستند بگویند در وضعیت به پایان خط رسیدن، حالشان کاملاً خوب است؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد نکته‌ای که نورا از جلسه‌هایش به خانه آورده بود را تکرار کند: گذشته تاریخ است، آینده معماست.

به نظر می‌رسید این با وضعیت فعلی‌اش کاملاً همخوانی داشته باشد.

اولین مشتری‌های هالووین‌ی اسکات حدود ساعت چهار بعد از ظهر آمد و آخرین‌شان درست پس از غروب خورشید. آنها روح و

جن بودند، سوپر قهرمانان و گروه‌های نجات طوفان. یکی از بچه‌ها به طور جالبی خودش را به شکل صندوق پستی‌ای به رنگ آبی و سفید درآورده بود و چشمانش از درون اشکاف صندوق به بیرون خیره بودند. اسکات به هر کدام از بچه‌ها دو عدد شکلات کوچک داد، اما به آن صندوق پستی سه تا داد، چون او بهترین بود. بچه‌های کوچکتر به همراه خانواده‌هایشان بودند. آنهایی که دیرتر آمدند، کمی بزرگ‌تر بودند و بیشتر خودشان تنها آمده بودند.

آخرین جفت بچه، یک پسر و یک دختر جاز زن که ظاهراً باید هنسل و گرتل^{۲۹} می‌بودند، کمی پس از ساعت شش و نیم آمدند. اسکات به هر کدام دو شیرینی داد تا به او حقه زنند (آنها حدود نه یا ده ساله بودند، ظاهرشان زیاد شیطانی نبود)، و اسکات پرسید که آیا بچه دیگری هم در آن اطراف هست.

آن پسر گفت: «نچ» فکر می‌کنم ما آخرین نفرات باشیم.» او با آرنجش به دختر اشاره کرد. «اون مدام می‌خواست موهایش رو درست کنه.»

اسکات در حال اشاره به جایی که مک‌کام و دونالدسون زندگی می‌کردند، پرسید «از اون بالای خیابون چی گیرتون اومد؟ چیز خوبی گیرتون اومد؟» یک دفعه به نظر اسکات رسید که شاید میسی برای هدایای هالووین چیز بخصوصی تهیه دیده باشد. هویج آغشته به شکلات، یا چیزی در این مایه‌ها.

چشمان دختر کوچک گرد شدند. «مادرمون گفته به اون خونه نریم، چون اون‌ها خانم‌های خوبی نیستن.» آن پسر گفت: «اون‌ها همجنس‌خواه هستن، پدر این رو گفته.»

اسکات گفت: «آه، همجنس‌خواه. می‌فهمم. حالا شما بچه‌ها با آرامش برید به خونه تون. از پیاده رو برید.»

آنها به راهشان ادامه دادند، تاتی تاتی کنار کیسه‌های شیرینی‌شان را با خود حمل می‌کردند. اسکات در خانه را بست و به کاسه شیرینی نگاهی انداخت. هنوز نیمه پر بود. او فکر کرد که شانزده یا شاید هجده مشتری داشته. در فکر بود که مک‌کام و دونالدسون چقدر داشتند. فکر کرد که آیا اصلاً مشتری‌ای داشتند.

او به اطاق نشیمن رفت، اخبار تلویزیون را گرفت، بچه‌ها را که در پورتلند درب خانه‌ها را می‌زدند، تماشا کرد، و بعد خاموش شد.

او فکر کرد، پدر گفته همجنس‌خواه. نگفته خانم‌های خوب...

بعد یک ایده به ذهنش رسید، همانطوری که بعضی وقت‌ها باحال‌ترین ایده‌هایش به ذهنش می‌رسید: تقریباً کامل در ذهنش شکل گرفت و فقط به کمی پیچاندن و براق کردن نیاز داشت. البته، ایده‌های باحال لزوماً نباید خوب باشند، اما او قصد داشت آن ایده را دنبال کند تا ببیند چه پیش می‌آید.

«به خودت حال بده.» اسکات گفت و خندید. «به خودت حال بده قبل از اینکه خشک و محو بشی. چرا که نه؟ فقط چرا که

اسکات صبح روز بعد ساعت نه با یک اسکناس پنج دلاری در دستش به مرکز تفریحات کسل راک رفت. پشت میز ثبت نام مسابقه یورتمه بوقلمونی ۱۲ کیلومتری، مایک بادالامنت و رانی بریگز نشسته بودند. پشت سر آنها، در ورزشگاه، آن کارگران شهرداری که اسکات آخرین بار در غذاخوری پستی دیده بودندشان، در حال بازی بسکتبال بودند، پیراهن پوشیده‌ها در مقابل لخت‌ها.

رانی گفت: «هی، اسکات! حالت چطوره مرد؟»

اسکات گفت: «خوبم. تو چطوری؟»

رانی داد زد: «سرحال، فقط می‌خوام تا اونجا که می‌تونم سرحال باشم، هرچند اونا ساعت کاری من رو تو شهرداری کم کردن. تو رو اخیراً تو بازی پوکر پنجشنبه شب‌ها نمی‌بینم.»

«رانی، این چند وقت سخت کار می‌کردم. یه پروژه بزرگ.»

«خوب، میدونی چی‌یه، در مورد اون برخورد تو غذاخوری پستی...» رانی با حالت خجالت زده نگاه کرد. «مرد، من در اون قضیه متأسفم. تروور یانت، اون دهن‌گنده‌ای داره، وقتی بازی یکی از مزخرفاتش رو شروع می‌کنه، هیچکسی دوست نداره جلوش رو بگیره. اگه این کار رو بکنی محتمله که دماغت بشکنه.»

«مهم نیست، دیگه گذشته. هی، مایک، من می‌تونم برای مسابقه ثبت نام کنم؟»

مایک گفت: «حتماً، هر چه با نشاط بیشتر. تو می‌تونی اون عقب جمعیت با من باشی، همراه بچه‌ها، پیرها، و اونایی که بدن‌شون رو فرم نیست. ما امسال حتی یه نابینا هم داریم. اون میگه، با سگ راهنماش می‌دوه.»

رانی روی میز خم شد و دستی به ایوان جلوی {برآمدگی شکم} اسکات زد. «اسکاتی پسر! نگران این مورد نباش، اون‌ها تو هر سه کیلومتر یه بهیار گذاشتن و دو تاشون هم تو خط پایان هستن. اگه از نفس افتادی، زنده‌ت می‌کنن.»

«خوبه که گفتی.»

اسکات پنج دلارش را پرداخت کرد و فرمی مبنی بر این که شهرداری کسل راک مسئول هیچگونه تصادف یا مشکل پزشکی در طول مسابقه هفت‌ونیم مایلی (۱۲ کیلومتر) نمی‌باشد، را امضاء کرد. رانی رسید را نوشت؛ مایک به او نقشه مسیر مسابقه و یک کارت شماره دار داد. «فقط قبل از مسابقه برچسب پشتش رو جدا کن و بچسبون روی بلوزت. سمت رو به یکی از متصدیان شروع مسابقه بگو تا بتونن تو رو چک کنن و آماده دویدن بشی.»

اسکات دید شماره ۳۷۱ نصیب او شده، و هنوز سه هفته تا شروع مسابقه مانده بود. او سوت کشید. «شروع خوبی داری،

مخصوصاً آگه اینا همه هزینه ثبت نام بزرگسالا باشه.»

مایک گفت: «همشون که نه، اما بیشترشون بزرگسالاهستن، و آگه مثل پارسال بشه، ما هشصد نهصد دونده خواهیم داشت. آن‌ها از همه جای نیوانگلند میان. خدا میدونه چرا، اما مسابقه کوچولوی پورتمه بوقلمونی ما داره یه چیز گنده میشه. بچه‌های من می‌گن مثل ویروس واگیردار شده.

رانی گفت: «این چشم‌اندازه طبیعتی که اون‌ها رو به اینجا می‌کشونه. تپه‌ها هم هستن، مخصوصاً تپه شکارچی. وقضیه چراغونی درخت‌بزرگ کریسمس میدون در زمستون که مسئولیتش به عهده برنده مسابقه است.»

مایک گفت: «مرکز تفریحات در طول مسیر همه جور امتیاز انحصاری داره. تا اونجا که به من مربوط میشه، اون قسمت قشنگشه. ما راجع به یه عالمه هات‌داگ صحبت می‌کنیم، ذرت‌بوداده، نوشابه و شکلات گرم.»

رانی با اندوه گفت: «گرچه، نوشیدنی الکلی موجود نیست. اون‌ها امسال اجازه‌اش رو ندادن. درست مثل مورد کازینوها.» اسکات فکر کرد، و همجنس‌خواه‌ها. شهرهمچنین به همجنس‌خواه‌ها هم رأی پایین داده بود، اما نه سر صندوق‌های رأی‌گیری. مثل این که شعار شهر این بود اگر نمی‌توانی این مورد را درون خودت نگه داری، پس باید بروی.

اسکات پرسید: «دیردر مک کام هنوزم می‌خواد تو مسابقه شرکت کنه؟»

مایک گفت: «آه، حتماً و شماره نوزده قدیمی خودش رو انتخاب کرده. ما اون شماره رو مخصوص خودش نگه داشتیم.»

اسکات شام شب عید شکرگذاری را مهمان مایرا و الیس و دو نفر از پنج فرزند بزرگ‌شان بود - یکی از آنها برای رسیدن به آنجا چند ساعت رانندگی کرده بود. اسکات از هرچیزی دو تا خورد، بعد برای بازی گرگم به هوا در حیاط خلوت بزرگ الیس، به بچه‌ها ملحق شد.

مایرا گفت: «بعد از خوردن اون همه غذا، اینطوری دویدن باعث سکنه قلبی‌ش می‌شه.»

دکتر باب گفت: «فکر نکنم. اون داره برای مسابقه بزرگ فردا آماده می شه.»

«اگر فردا تو مسابقه ۱۲ کیلومتری کاری دیگه ای غیر از نرمش بکنه، سکنه قلبی می کنه.» مایرا در حالی که اسکات را که داشت یکی از نوه های او را تعقیب می کرد، تماشا می کرد، گفت: «من قسم می خورم که همه مردا تو میان سالگی عقلشون رو از دست می دن.»

اسکات خسته و خوشحال به خانه رفت و منتظر مسابقه یورتمه بوقلمونی روز بعد شد. قبل از خواب، او بر روی ترازو رفت و بدون اینکه زیاد تعجب کند متوجه شد که وزنش به ۱۴۱ پوند کاهش یافته است. او هنوز به کاهش وزن روزانه دو پوند نرسیده بود، هنوز نه، اما آن هم می آمد. تقویم کامپیوترش را باز کرد و تاریخی که رویش کلمه صفر را نوشته بود به پانزدهم مارس تغییر داد. او می ترسید - اگر نمی ترسید احمقانه بود - اما او کنجکاو هم بود. و چیزی دیگر، خوشحال؟ آیا این بود؟ بله. احتمالاً دیوانگی بود، اما قطعاً خوشحال بود. مسلماً بعضی وقت ها به نوعی احساس برگزیده بودن می کرد. ممکن است دکتر باب فکر کند این دیوانگی ست، اما اسکات فکر کرد این عکس العمل عقلی سلیم است. چرا در مورد چیزی که نمی توانی تغییر بدهی احساس بد داشته باشی؟ چرا با آغوش باز نپذیری اش؟

اواسط نوامبر هوا آنقدری سرد بود که زمین و چمن یخ بزنند، اما جمعه بعد از ظهر عید شکرگذاری هوا ابری و فصل گرم بود. چارلی لوپرستی^۲ در کانال ۱۳ تلویزیون در حال گفتن اخبار هواشناسی بود و برای اواخر روز گزارش باران می داد، شاید باران سنگین، اما باران هم روی روز بزرگ کسل راک تأثیری نمی گذاشت، نه روی تماشاچیان و نه روی شرکت کنندگان.

اسکات ساعت یک ربع به هشت شورت قدیمی ورزشی ش را به تن کرد و به سمت مرکز تفریحات رفت، از یک ساعت قبل از زمان مشخص شده برای شروع مسابقه یورتمه شترمرغی، و از قبل یک عالمه آدم جمع شده بود، بیشتر آنها لباس های کلاه دار زیپ دار به تن داشتند (که در چندین نقطه در طول مسیر هنگامی که که بدن شان گرم می شد بیرون آورده می شدند). اکثریت در سمت چپ منتظر بودند تا چک شوند، تابلوی نصب شده در آن سمت عنوان کرده بود **دوندگان خارج از شهر**. در سمت راست، جایی که تابلو مشخص کرده بود **ساکنین کسل راک**، یک صف کوتاه تک ردیفه بود. اسکات برچسب شماره اش را جدا کرد و آن را به بلوزش چسباند، بالای برآمدگی شکم قلبی اش. در آن نزدیکی، یک گروه موزیک مدرسه ای در حال آماده کردن سازهایشان بودند.

پستی دنتون، از غذاخوری پستی، اسکات را چک کرد و او را به سمت نقطه دور از ساختمان راهنمایی کرد، جایی ابتدای خیابان ویو که نقطه شروع مسابقه بود.

پستی گفت: «چونکه محلی هستی، می تونی تقلب کنی و بری جلوتر، اما معمولاً صورت خوشی نداره. تو باید سیصد نفر دیگه

رو پیدا کنی، و با اونا باشی.» اون خانم به قسمت وسط بدن اسکات نظر انداخت. «با وجود این شکم، تو زود عقب میفتی و باید با بچه‌ها بدوی.»

اسکات گفت: «آها.»

پستی لبخند زد: «حقیقت تلخه، مگه نه؟ همه آن بیکن‌برگرها و املت‌های پنیریه جورایی راهی برای برگشتن و اذیت کردن مردم پیدا می‌کنن. اگه احساس نفس تنگی کردی، بدون واسه چیه.»

همچنان که اسکات می‌رفت تا به جمعیت رو به ازدیادی که قبلاً چک شده بودند ملحق شود، نقشه‌کوچک را مطالعه کرد. اولین مسیر شامل یک پیچ تند به سمت پایین خیابان ویو تا جاده ۱۱۷ بود که سه کیلومتر می‌شد. پلی که از روی رود رد می‌شد نیمه راه بود. بعد در طول خیابان ۱۱۹، که به محض اینکه از خط شهری عبور می‌کرد، به خیابان «بانرمن» تغییر نام می‌داد می‌دویدند. کیلومتر دهم شامل تپه شکارچی بود که بعضی وقت‌ها با عنوان شکننده قلب دونده‌ها شناخته می‌شد. آنجا آنقدر سراسیمه بود که بچه‌ها در روزهای برفی برای سورتمه بازی به آنجا می‌روند، وسط مسیر سرعت بالاجبار زیاد می‌شد اما کناره‌های آن را شخم زده بودند و عبور از آنجا با سرعت کم امن بود. دو کیلومتر آخر در طول خیابان اصلی‌ی کسل راک و مملو از صف تماشاگران تشویق کننده بود. ناگفته نماند دسته‌های فیلمبرداران از همه سه شبکه تلویزیونی پورتلند حضور داشتند.

همه در گروه‌هایی در حال جنب و جوش، حرف زدن، نوشیدن قهوه و کاکائوی داغ و خندیدن بودند. همه، به جز یک نفر، دیردر مک‌کام، با هیبتی برافراشته و زیبا با شورت آبی و یک جفت کفش ورزشی آدیداس سفید برفی. او شماره ۱۹ اش را وسط لباسش نگذاشته بود، گذاشته بودش بالاسمت چپ بلوز قرمز روشن‌ش، چون می‌خواست بیشتر جلوی بلوزش در دید باشد. روی بلوزش عکس نوعی غذای مکزیکی سرخ کرده با نوشته **لوبیای مکزیکی مقدس شماره ۱۴۲ خیابان اصلی**

وجود داشت.

تبلیغ برای رستوران با عقل جور در می‌آمد... اما آیا دیردر فکر می‌کرد فایده‌ای هم داشته باشد! اسکات فکر کرد که شاید او می‌داند اثر بخشی تبلیغش کم خواهد بود و مطمئناً هم می‌دانست که پوسترش با پوستری که کمتر جدال‌آمیز است تعویض شده؛ برخلاف آن نابینا که با سگ‌ش می‌دوید (اسکات او را نزدیک خط شروع در حال مصاحبه دیده بود)، دیردر کور نبود. این که دیردر فقط بگوید لعنت به‌ش و از مسابقه صرف‌نظر کند برای اسکات قابل تصور نبود؛ او ایده خوبی داشت که چرا آن خانم شماره را آنجا نصب کرده بود. او می‌خواست به مسئولین چیزی حالی کند.

اسکات با خودش فکر کرد، البته که او این فکر را داشته. آن خانم می‌خواست همه را شکست دهد - مردها، زن‌ها، بچه‌ها، و آن مرد نابینا با سگ گله آلمانی‌اش. او می‌خواست که همه شهر یک همجنس‌خواه را ببینند، و البته یک همجنس‌خواه ازدواج کرده، می‌خواست همه متوجه حضور درخشانش بشوند.

اسکات فکر کرد دیردر می‌داند که رستوران یک قضیه سوخته و تمام شده است، و شاید از این بابت خوشحال هم باشد، شاید صبرش برای ترک کردن کسل راک تمام شده باشد، بله، او قصد داشت قبل از اینکه با همسرش این شهر را ترک کند به مردم چیزی حالی کند و برایشان از امروز خاطره‌ای به جا بگذارد. او حتی نیازی به سخنرانی هم نداشت، همان لبخند رئیس‌مابانه کفایت می‌کرد. لبخندی که می‌گفت به کوری چشمان شما، شما کوتاه‌فکرها، خود درستکارپنداران گناهکار. گفتگوی خوبی بود!

او حالا در حال نرمش بود، اول یک پایش را از پشت بالا می‌آورد و با دست قوزک پایش را نگه می‌داشت، بعد پای دیگر. اسکات کنار میز خوردنی‌ها ایستاد (مجانی برای دوندگان، برای هر مشتری یک دلار) و دو لیوان قهوه برداشت، برای یک لیوان اضافه یک دلار پرداخت کرد. بعد به سمت دیردر مک‌کام به راه افتاد. اسکات هیچ تمایل رومانتیکی به او نداشت، اما او یک مرد بود و نمی‌توانست هنگامی که او تمرینات کششی انجام می‌داد اندامش را تحسین نکند، دیردر در تمام مدت در حال نگاه کردن عمیق به آسمان بود، جایی که هیچ چیز جز لایه‌های سنگینی از ابر خاکستری، برای دیدن نبود.

اسکات فکر کرد، دیردر با در معرض نمایش قرار دادن خودش، در حال آماده شدن می‌باشد. شاید نه برای آخرین مسابقه‌اش، اما شاید برای آخرین مسابقه‌ای که واقعاً برای او معنایی داشت.

اسکات گفت: «سلام، منم، همون مایه‌آزار.»

دیردر پایش را به زمین گذاشت و به اسکات نگاه کرد. آن لبخند ظاهر شد، لبخندی که به اندازه طلوع هر روزه آفتاب از شرق، قابل پیش‌بینی بود. آن لبخند زره او بود. شاید کسی که پشت این زره بود به همان اندازه که آسیب دیده بود عصبانی هم بود. اما مصمم بود تا هیچکسی در جهان پشت این زره را نبیند. هیچ کس، شاید به جز میسی. کسی که امروز صبح در این رویداد حاضر نبود.

دیردر گفت: «چراکه نه، این آقای کری‌ست، و یک شماره ورزشی. با یه ایوان جلو آمده که به نظرم یه کم بزرگتر از قبل شده.» اسکات گفت: «خوش‌باوری تو رو به هیچ جا نمی‌رسونه، و هی شاید این زیر فقط یه بالشتک باشه که من برای گول زدن مردم گذاشته باشم.» او یکی از لیوان‌های قهوه را به خانم تعارف کرد. «قهوه دوست داری؟»

«نه، من ساعت شش برای صبحونه بلغور جوی دو سر و نصف گریپ‌فروت خوردم. این من رو تا نیمه‌راه می‌کشونه. بعد کنار یکی از آن ایستگاه‌ها توقف می‌کنم و خودم را به صرف یک بطری آب میوه کران‌بری {چیزی مانند آب تمشک} دعوت می‌کنم. حالا، اگه اجازه بدی، دوست دارم نرمش کششی و آمادگی ذهنی خودم رو تموم کنم.»

اسکات گفت: «یه دقیقه به من اجازه بده، من در واقع نیومدم اینجا به تو قهوه تعارف کنم، چون می‌دونستم قبول نمی‌کنی. اومدم با تو یه شرط‌بندی کنم.»

دیردر که با دست راست از پشت قوزک پای چپش را گرفته بود و آن را می کشید، پایش را رها کرد و طوری به اسکات نگاه کرد که انگاری روی پیشانی اش یک شاخ سبز شده بود. «داری راجع به چی حرف می زنی؟ و چند بار باید به تو بگم که به نظر من کارات ... نمی دونم... خودشیرینی ت برای من خوشایندم نیست؟»

فکر کنم بدونی که بین خودشیرینی و سعی در ایجاد روابط دوستانه تفاوت زیادی وجود داره. شاید اگه همیشه توی این حالت جبهه گیری نبودی می تونستی این قضیه رو درک کنی.»

«من جبهه نگرفتم ...»

«اما من مطمئن هستم که تو دلایل خودت رو برای جبهه گیری داری. بیا با هم بحث نداشته باشیم. شرط بندی ای که من برای تو دارم ساده است. اگه امروز تو بردی، من دیگه هرگز مزاحم تو نخواهم شد، که این شامل گلایه نکردن از سگ های شما هم می شه. اونا رو هر چقدر دلت می خواد تو خیابان ویو بدوون، و اگه روی چمن من کثافتکاری هم کردن، بدون هیچ اعتراضی خودم جمعش می کنم.»

قیافه دیردر حیرت زده شد [2][3]. اگه من برنده شوم؟ اگه؟»

اسکات این را نادیده گرفت: «از طرف دیگه، اگه امروز من برنده شدم، تو و میسی باید برای شام خوردن به خونه من بیاین. یه شام بدون گوشت. اگه دقت به کار ببرم آشپز بدی نیستم. ما می شینیم، کمی نوشابه می خوریم و حرف می زنیم. یه جورایی یخ بین مون رو می شکنیم، یا حداقل سعی می کنیم درستش کنیم. لازم نیست که با هم رفقای خیلی خودمونی باشیم، من این توقع رو ندارم، سخته که یه ذهن بسته رو باز کنی...»

«ذهن من بسته نیست!»

«اما شاید بتونیم همسایه های واقعی بشیم. من می تونم یه فنجون شکر از تو قرض بگیرم، تو می تونی یه قالب کره از من قرض بگیری، این طور چیزها. اگه هیچکدوم از ما برنده نشدیم، اوضاع می تونه به همون روال سابق ادامه پیدا کنه.»

اسکات با خودش فکر کرد، تا این که درستوران تو بسته بشود و شما دو نفر شهر را بترکانید.

«اجازه بده ببینم درست متوجه شدم یا نه. تو داری روی این شرط بندی می کنی که امروز من رو ببري؟ آقای کری، بذار صادق باشم. بدن تو به من می گه که تو یه مرد آمریکایی سفید افراطی، با تمرین ورزشی کم هستی. اگه به خودت فشار بیاری، یا دچار گرفتگی عضله پا می شی، یا کمردرد و یا سکنه قلیی. تو امروز من رو شکست نمی دی. هیچکسی امروز من رو شکست نمی ده. حالا لطفاً

لطفاً دور شو و بذار تمرینم رو تموم کنم.»

اسکات گفت: «باشه، فهمیدم. تو از شرط بندی می ترسی. من هم همین فکر رو کرده بودم.»

دیردر که حالا پای دیگرش را از پشت بلند کرده بود. پایش را پایین آورد. «یا عیسی مسیح، خیلی خوب. شرط می‌بندیم. حالا من رو تنها بذار.»

اسکات لبخند زنان دستش را به جلو برد. «ما باید با هم دست بدیم. اینطوری، اگه تو جا زدی، من می‌تونم توی صورتت تو رو جرزن خطاب کنم و تو هم مجبوری تحملش کنی.»

دیردر خرناس کشید، اما دست او را محکم فشرد. و برای لحظه‌ای - فقط کسری از ثانیه - اسکات کمی از لبخند واقعی را بر چهره او مشاهده کرد. فقط ردی از لبخند، اما او فکر می‌کرد دیردر لبخند خوبی دارد به شرطی که اجازه دهد شکفته شود.

اسکات گفت: «عالی شد^۲. بعد اضافه کرد: «گفتگوی خوبی بود.» و به قسمت سیصدی‌ها برگشت.

«آقای کری.»

اسکات چرخید.

«چرا این قضیه اینقدر برای تو مهمه؟ به این دلیل که من - یعنی ما - به نوعی تهدیدی برای غرور مردانه تو هستیم؟»

اسکات فکر کرد، نه، به این خاطر که سال آینده می‌میرم، و دلم می‌خواد قبل از رفتن حداقل یه کار درست از من مانده باشد.

این سابقه خوب ازدواج من نیست، آنکه کاملاً شکست خورده است، و وبسایت آن فروشگاه زنجیره‌ای هم نخواهد بود، چون

آن آقایان نمی‌فهمند که مغازه‌های آنها مثل آن کارخانجات درشکه‌ای سریع، در شروع عصر اتومبیل‌سازی در معرض زوال است.

اما اسکات آن چیزها را نمی‌گفت. چون آن خانم این را درک نمی‌کرد. چطور ممکن بود او این‌ها را بفهمد، وقتی که خود اسکات

هم کاملاً نمی‌فهمیدش.

اسکات عاقبت گفت: ^۲درسته، فقط همینه.»

اسکات با این حرف او را ترک کرد.

فصل چهارم: یورتمه روی بوقلمون

ساعت ده دقیقه پس از نه، فقط کمی دیرتر از وقت مقرر، شهردار داستی کاکلین جلوی بیش از هشتصد دونده که در محدوده‌ای به وسعت یک چهارم مایل مستقر شده بودند ایستاد. او در یک دست اسلحه مخصوص شروع مسابقه و در دست دیگرش یک بوق گاوی باتری‌دار داشت. شماره‌های پایین، که دیردر مک‌کام هم جزو آن‌ها بود، در ردیف‌های جلویی قرار داشتند. در قسمت عقب در جمع سیصدی‌ها، اسکات با مردان و زنانی محاصره شده بود که بازوهایشان را می‌لرزاندند، نفس عمیق می‌کشیدند، و آخرین قسمت شکلات‌شان را می‌جویدند. اسکات خیلی از آنها را می‌شناخت. زن سمت چپش که در حال تنظیم هدبند سبزش بود، فروشگاه مبلمان محلی را می‌گرداند.

اسکات گفت: «موفق باشی، مایلی.»

آن خانم لبخند زد و شصت دستش را به سمت او بالا گرفت: «تو هم همینطور.»

کاکلین بوق گاوی را بالا گرفت. «به چهل‌وپنجمین مسابقه سالانه یورتمه روی بوقلمون خوش آمد می‌گویم! آیا شماها آماده هستین؟»

جمعیت فریادی بیان گرآمدگی سر دادند. یکی از اعضاء گروه موزیک مدرسه درون ترومپت‌ش دمید.

«خیلی خوب، پس! سر جای خود ... آماده...»

شهردار، با لبخند بزرگ سیاست‌مدارانه بر روی صورت، اسلحه شروع مسابقه را بالا گرفت و ماشه را چکاند. به نظر رسید صدای شلیک اسلحه با برخورد به زیرابری که انگار پایین‌تر از همیشه آویزان شده بود، انعکاس یافت.

«بروید!»

آنهایی که ردیف‌های جلو بودند به نرمی حرکت کردند. دیردر با آن بلوز قرمز روشن‌ش به سادگی قابل تشخیص بود. بقیه دوندگان با هم متراکم شده بودند، و شروع آنها زیاد نرم نبود. یکی دو نفر افتادند و لازم شد آنها را بلند کنند. تعدادی از مردان جوان که لباس دوچرخه‌سواری و کلاه‌های به پشت برگشته پوشیده بودند به «مایلی جکوبز» تنه زدند. اسکات بازوی او را گرفت و تعادل‌ش را حفظ کرد.

مایلی گفت: «متشکرم، این چهارمین بار من است، و همیشه شروع مسابقه اینطوری‌ست. مثل وقتی‌به که در سالن رو برای تماشاچیان کنسرت راک باز می‌کن.»

آن جوانان بلوز دوچرخه‌سواری پوشیده یک روزنه پیدا کردند، از کنار مایک بادالامنت و سه نفر خانمی که همزمان با دویدن در حال حرف زدن و خندیدن بودند، عبور کردند، در یک ردیف پشت سر هم می‌دویدند.

اسکات به مایک رسید و دستی برای او تکان داد. مایک با تماس مختصری به او سلامی داد، و به سمت چپ سینه او ضربه

آرامی زد و خودش را کنار کشید.

اسکات فکر کرد، همه فکر می کنند من سخته قلبی می کنم. فکر کنم هر مشیت الهی مسخره ای که به نظرش جالب بوده که من وزن کم کنم حداقل می تونست ظاهر هیکل من رو کمی آماده کنه، اما نکرد.

مایلی جکوبز - کسی که نوراً یک بار از او یک دست میز و صندلی ناهار خوری خریده بود - یک لبخند کجکی به او زد. «این برای نیم ساعت اول یا همچنین مدتی خوبه. بعد داغون کننده میشه. تا هشت کیلومتری دیگه جهنم می شه. اگه تا آن قسمت برسی، بعضی وقت ها باد موافق گیرت میاد.»

اسکات گفت: «بعضی وقت ها، ها؟»

«درسته. من امسال منتظر اون باد هستم. دوست دارم تا آخر خط برسم. فقط یک بار تونستم به پایان خط برسم. از دیدنت خوشحال شدم اسکات.» با آن گفته مایلی سرعت گرفت و از اسکات جلو زد.

تا وقتی اسکات از جلوی خانه خودش در خیابان ویو عبور کرد، جمعیت شروع به پخش شدن کرد و اسکات برای دویدن فضا پیدا کرد. او به طور ثابت و به آسانی با سرعتی در حد یک نرمش تند حرکت می کرد. او می دانست که این اولین کیلومتر، آزمایش عادلانه ای برای سنجیدن استقامت ش نیست، چون همه طول مسیر را در سراسیمگی بودند، اما تا اینجا مطابق پیش بینی مایلی بود - خوش بود. او راحت نفس می کشید و احساس خوبی داشت و فعلاً این کافی بود.

اسکات از چند دونه پیشی گرفت، اما فقط از نفرات کمی سبقت گرفته بود که تعدادی بیشتری از او جلو زدند، تعدادی از پانصدی ها، تعدادی از ششصدی ها، و یک دونه سریع که شماره ۷۲۱ را به بلوزش چسبانده بود. این آدم مضحک چیزی متحرک روی کلاهش چسبانده بود. اسکات هیچ عجله بخصوصی نداشت، حداقل هنوز نه. او می توانست هر جا که مسیر مستقیم می شد دیردر را ببیند، حدود چهارصد یارد جلوتر بود. با آن بلوز قرمز و شورت آبی سخت بود که گمش کند. او آرام می دوید. حداقل یک دوجین دونه جلوتر از او بودند، شاید هم دو دوجین، و این اسکات را شگفت زده نکرد. این اولین مسابقه دیردر نبود، و برخلاف بیشتر آماتورها، او یک نقشه به دقت فکر شده داشت. اسکات حدس زد دیردر اجازه می دهد تا کیلومتر هشت یا نه افراد دیگری هم از او جلو بزنند، بعد یکی یکی آنها را رد می کند و تا قبل از رسیدن به تپه شکارچی جلوتر از همه قرار نمی گیرد. ممکن است حتی هیجان انگیزترش هم بکند تا این که به مرکز شهر برسد و بعد آخرین شگفتی خود را رو کند، اما خود اسکات چنین برنامه ای نداشت. آن خانم بود که می خواست برنده شود و برود.

اسکات در پاهایش سبکی و نیروی زیادی احساس می کرد، و در مقابل اشتیاق به سرعت گرفتن مقاومت می کرد. او به خودش گفت: «فقط بلوز قرمز رو جلوی چشمت داشته باش. اون خانم می دونه داره چیکار می کنه، پس بگذار راهنمایی ات کنه».

در تقاطع خیابان های ویو و ۱۱۷، اسکات نشانه کوچکی ۳ کیلومتر را رد کرد. جلوتر از او آن جوانانی بودند که بلوز دوچرخه

سواری برتن داشتند، هر کدام از یک طرف خط زرد رنگ وسط خیابان در حال دویدن بودند. آنها از یکی دو نوجوان جلو زدند، و اسکات هم همین کار را کرد. به نظر می‌رسید آن نوجوانان خوب روی فرم باشند، اما از همین حالا به سختی نفس می‌کشیدند. هنگامی که اسکات از آنها جلو می‌زد، شنید یکی از آنها نفس نفس زنان گفت: «یعنی باید اجازه بدیم یه پیرمرد چاق ازمون جلو بزنه؟»

آن نوجوانان سرعت گرفتند و هر کدام از یک طرف اسکات عبور کردند، هر دو سخت‌تر از همیشه در حال نفس نفس زدن بودند.

یکی از آنها پوفی کرد و گفت «بعداً می‌بینمت، دلم نمی‌خواد جای تو باشم!»

اسکات در حال لبخند گفت: «پس برو با خودت خوش باش.»

اسکات راحت می‌دوید و با قدم‌های بلند جاده را می‌خورد. نفس کشیدنش هنوز خوب بود، ضربان‌اش هم خوب بود، و چرا که نه؟ او صد پوند سبک‌تر از ظاهرش بود، و تازه این نصف مزیت‌های او بود. نصف دیگرش هم ماهیچه‌ها بودند که هنوز هم متناسب با یک مرد ۲۴۰ پوندی بودند.

خیابان ۱۱۷ دو انحناء داشت، بعد مستقیم از کنار نهر بوی عبور می‌کرد که صدای آب کمی که برکف سنگی‌اش جاری بود مثل پرحرفی کردن و خندیدن بود. اسکات فکر کرد هرگز صدای آب بهتر از این نبود و هوای مرطوبی که درون ریه‌هایش فرو می‌برد هم هرگز مزه بهتری نداشت و درختان کاج آنطرف خیابان هرگز زیباتر از این لحظه نبودند. اسکات می‌توانست آنها را بو کند، بویی تند مزه و روشن و یک‌جورایی سبز. به نظر می‌رسید هر نفس عمیق‌تر از نفس قبلی فرو می‌رود و او به مهار کردن خویش ادامه می‌داد.

او فکر کرد، خیلی خوشحالم که در این روز زنده هستم.

بعد از پل سرپوشیده روی نهر، یکی از آن تابلوهای نارنجی بود که رویش نوشته بود ۶ کیلومتر. پشت آن هم علامتی بود که خوانده می‌شد نیمه راه خانه! صدای پاهای طوفانی روی پل - حداقل برای اسکات - به زیبایی ی طبل «جین کروپا»^{۱۲} بود. بالای سر، زیر سقف پل پرستوها به عقب و جلو در حل مسابقه بودند. یکی از آنها در واقع به سمت صورت اسکات پرواز کرد، بال‌های او ابروان اسکات را نوازش کرد، و او با صدای بلند خندید.

دورتر یکی از آن جوانان بلوز دوچرخه‌ای روی گاردریل نشسته بود و در حال نفس‌گیری و ماساژ دادن ساق پاهایش بود. او به اسکات و دیگر دوندگان که از کنار او عبور می‌کردند، نگاهی نکرد. در تقاطع خیابان‌های ۱۱۷ و ۱۱۹، دوندگان به دور میز تنقلات جمع شده بودند، اول آب را با ولع می‌خوردند و بعد آب میوه‌هایی که در لیوان‌های کاغذی ریخته شده بود را قبل از این که به حرکت ادامه بدهند، می‌خوردند. هشت یا نه نفر، که خودشان را در شش کیلومتر اول حساسی خسته کرده بودند، روی چمن

پهن شده بودند. اسکات از دیدن ترور یانگ خوشحال شد - آن گردن کلفتی که در غذاخوری پستی باهاش برخورد داشت - در میان آن پهن شده‌ها بود.

اسکات از کنار تابلوی محدوده شهری کسل راک عبور کرد، جایی

که خیابان ۱۱۹ به خیابان بانرمن تبدیل می‌شد، آنجا به اسم کلانتری که طولانی‌ترین مدت خدمت را داشت، نامگذاری شده بود، کسی که در یکی از خیابان‌های فرعی شهر عاقبت بدی پیدا کرد. حالا وقتش بود که سرعتش افزوده شود، اسکات هنگامی که از کنار علامت نارنجی هشت کیلومتر عبور می‌کرد، از دنده یک به دنده دو افتاد. مشکلی پیش نیامد. هوا روی پوست گرم شده‌اش خنک و خوشمزه بود، مانند این بود که با حریر مالش داده شوید، و او احساس خوبی نسبت به قلبش - آن موتور کوچک ستبر درون سینه‌اش - داشت. حالا در دو سمت جاده خانه بود، و مردم ایستاده روی چمن خانه‌هایشان با تابلوهایی بالا گرفته در دست و در حال عکس گرفتن، تماشا می‌کردند.

مایلی جکوبز اینجا بود، هنوز در حال رفتن اما سرعتش رو به کاهش بود، سربندش در اثر عرق از رنگ سبز روشن به سبزه تیره تبدیل شده بود.

«مایلی، آن باد موافق چطوره؟ خبری ازش هست؟»

مایلی برگشت و به اسکات نگاهی انداخت، نفس نفس می‌زد و با حالتی حقیقتاً متعجب گفت «خدای عزیز، نمی‌تونم... باور کنم تو هستی، فکر کردم توی اون شلوغی ازت جلو افتادم....»

اسکات گفت: «من یه کم نیروی اضافه بدست آوردم، حالا کم نیار، مایلی، این قسمت خوبشه.» بعد آن خانم پشت سر اسکات قرار گرفت.

مسیر به یک سری تپه کوتاه ولی صعودی تبدیل شد، و اسکات شروع به پیش افتادن از تعداد بیشتری از دونده‌ها کرد - هم آنهایی که قبلاً از او سبقت گرفته بودند و هم آنهایی که از اول از او جلوتر بودند. دو نفر از آن آخری‌ها نوجوانانی بودند که قبلاً او را پشت سر گذاشته بودند، وقتی اسکات از آنها جلو زد، از اینکه یک میان سال چاق با کفش‌های ورزشی داغان و شورت کهنه تنیس ازشان سبقت گرفته بود، به‌شان برخورد، حداقل برای چند لحظه مبهوت شدند. هر دوی آنها با ظاهری متعجب نگاهی به اسکات انداختند. اسکات لبخند زنان و با شادی گفت: «می‌بینمتون، دلم نمی‌خواست جای شما بودم.»

یکی از آنها انگشتش را به عنوان ناسزا به سمت او بالا گرفت. اسکات بوسه‌ای برای او فرستاد و بعد آنها را پشت سر گذاشت و آنها مجبور شدند کف کفش‌های داغانش را ببینند.

هنگامی که اسکات وارد کیلومتر نهم می‌شد، صدای گوشخراش طوفانی بزرگ در آسمان از غرب به شرق پیچید.

او فکر کرد، این نشانه خویی نیست. طوفان نوامبر شاید در لوئیزیانا مشکلی به وجود نیاورد، اما در ایالت مین اینگونه نبود. اسکات به پیچ تند رسید، پیچید و با مرد مسن لاغری که با مَشتهای گره کرده در جلوش و با سری عقب نگه داشته شده می‌دوید، هم ردیف شد. روی بازوی سفیدش یک تتوی قدیمی نقش بسته بود و بر صورتش پوزخندی احمقانه بود. «تو صدای اون طوفان رو شنیدی؟»

شماره کتاب (nbookcity.com)

«بله!»

«می‌خواد بارون ناجوری بیاد! روز خوبیه! نه؟»

اسکات با خنده گفت: «حتماً همینطوره، بهترینه!» بعد از او گذر کرد، اما قبل از آن، پیرمرد لاغر با دستش ضربه محکمی به پشت او زد.

حالا دیگر مسیر مستقیم شده بود، و اسکات آن بلوز قرمز شورت آبی را در نیمه راه بالای تپه شکارچی دید، جایی که به عنوان سخت‌ترین قسمت برای دونده‌ها شناخته شده بود. او حالا فقط نیم دو جین دونده را جلوتر از مک‌کام می‌دید. اسکات مطمئن نبود اما شاید یکی دو نفری هم بعد از تپه بودند.

وقتش رسیده بود تا اسکات دنده را سبک‌تر کند.

او این کار را کرد، و حالا در میان دونده‌های جدی‌تر، سگ‌های تازی، بود. اما خیلی از آنها شروع به بالا بردن پرچم تسلیم می‌کردند و یا اینکه انرژی‌شان را برای مراحل سخت‌تر ذخیره می‌کردند. اسکات نگاه‌های شگفت‌زده‌ای را می‌دید که به مرد میان سالی که با شکم بیرون زده و بلوز خیس عرق، راهش را از میان آنها باز می‌کرد و بعد آنها را عقب می‌زد، خیره می‌شدند.

در مسیر تپه شکارچی اسکات نفس کم می‌آورد و هوایی که به درون سینه می‌کشید و بیرون می‌داد، شروع به گرم شدن کرد و مزه‌مسی پیدا کرده بود. پاهایش دیگر خیلی احساس سیکی نداشتند، و ساق پاهایش می‌سوخت. درد غریبی در کشاله‌ران‌ش وجود داشت، انگار که در آن ناحیه احساس خستگی می‌کرد. نیمه‌دوم مسیر تپه تمام نشدنی به نظر می‌رسید. او به فکر چیزی که مایلی گفته بود افتاد: اول خوشی، بعد داغان شدن و بعد جهنم. آیا او حالا در قسمت داغان شدن بود یا اینکه در جهنم بود؟ او آخرش به بودن روی مرز این دو بودن رضایت داد.

او هرگز تصور نکرده بود می‌تواند دیردر مک‌کام را شکست بدهد (هرچند احتمالش را هم کاملاً منتفی نمی‌دانست)، اما فکرش این بود که در جایگاهی نزدیک به نفرات برتر مسابقه را تمام کند - این عضله‌ای که آنقدر پرورش پیدا کرده بود تا وزن سابقا سنگین خودش را بکشد برای اینکه او را به خط پایان برساند، کافی بود. حالا، همزمان با عبور از دو دونده که یکی نشسته بود و سرش را خم کرده بود و دیگری به پشت دراز کشیده بود و نفس نفس می‌زد، با تعجب به خستگی و دردی که در پایش پیدا شده بود، فکر می‌کرد، شاید هنوز هم وزنم زیاد باشد. یا شاید هنوز آماده برنده شدن نیستم.

چرخش دوباره تندباد بار دیگر دیده شد.

اصلاً به نظر نمی‌رسید قله تپه شکارچی نزدیک‌تر شود، او نگاهش را پایین آورد و به جاده و به سنگ‌ریزه‌هایی که مانند سیاره‌های حاضر در فیلم‌های علمی، در حال گذر بودند، نگاه کرد. او قبل از این که به دونده کله سرخی که ایستاده بود و هر پایش یک طرف خط زرد وسط جاده بود و دستانش را بر زانوهایش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد، برخورد کند به موقع سرش

را بالا کرد. اسکات به سختی از او عبور کرد و شصت یارد جلوتر قله تپه و همچنین یکی از آن تابلوهای نارنجی ۱۰ کیلومتری را دید. اسکات چشمانش را به قله دوخت و دوید، حالا فقط برای هوا نفس نفس نمی‌زد بلکه هوا را می‌بلعید، و هر سال از آن چهل و دو سالش را حس می‌کرد. زانوی چپش شروع به اعتراض کرد، نبض همگام با درد درون کشاله رانش افزوده می‌شد. عرق همچون آب گرم از گونه‌هایش فرو می‌ریخت.

تو این کار رو می‌کنی. تمومش می‌کنی. همه توانت رو بکار ببر.

و چرا که نه؟ اگر قرار بود به جای فوریه یا مارس، امروز روز صفر باشد، بگذار همین اتفاق بیفتد.

او تابلو را رد کرد و به قله رسید. حیاط چوب‌بری پوردی در سمت راست بود و مغازه ابزار پوردی در سمت چپ. فقط دو کیلومتر دیگه مانده بود. او می‌توانست مرکز شهر را زیر پاهای خود ببیند. حدود بیست مغازه در هر طرف پرچم نصب کرده بودند، کلیسای کاتولیک و مذهبیون مانند تفنگداران مقدس نمایان بودند، ماشین‌ها اریب پارک کرده بودند و همه فضاها پر و پیاده‌روها و پشت دو چراغ راهنمایی و رانندگی شهر پر از جمعیت بود. پشت چراغ قرمز دومی پل باریک بود، جایی که نوار زرد رنگ خط پایان با بوقلمون‌های به سیخ کشیده شده تزئین شده بود. اسکات حالا در جلوی رویش فقط شش یا هفت دونه می‌دید. نفر دوم که بلوز قرمز روشن داشت و سریع می‌دوید و در حال کم کردن فاصله با اولین نفر بود، دیردر بود.

اسکات با خودش فکر کرد، هرگز به او نخواهم رسید. خیلی جلو افتاده. آن تپه لعنتی من را شکست نداد، اما خیلی خوب عقبم انداخت.

بعد به نظر رسید مجدداً راه ریه‌هایش باز شد، هر نفسی عمیق‌تر از نفس قبلی فرو می‌رفت. به نظر می‌رسید کفش‌های ورزشی او (نه آدیداسی با سفیدی کور کننده، بلکه یک جفت کتونی پوما ی موشی کهنه) روکش سربی که گویی به خود گرفته بودند و سنگین شده بودند را از دست داده بودند. سبکی قبلی بدن به سرعت برگشت. این چیزی بود که مایلی بهش می‌گفت باد موافق، و چیزی که حرفه‌ای‌های مثل مک کام بدون تردید استارت نهایی می‌نامیدندش.. اسکات آن را ترجیح می‌داد. او به یاد آن روز در حیاط افتاد، خم کردن زانو، پریدن، و گرفتن شاخه درخت. او بالا و پایین دویدن از پله‌های جایگاه نوازندگان را به یاد آورد. او رقصیدن درون آشپزخانه خانه با آهنگ "موهومات" استیوی واندر^{۴۲} را به یاد آورد. این همان بود. نه یک باد، نه حتی یک جای بالا، بلکه دقیقاً یک **عروج بود**. حسی از رفتن به فراتر از خود و اینکه هنوز هم می‌توان پیش‌تر رفت.

در حال پایین رفتن از تپه شکارچی او از مغازه اولریری فوردر در یک سمت و زونی گو - مارت^{۴۳} در سمت دیگر عبور کرد، از یک دونه رد شد، بعد از یکی دیگر. حالا چهار نفر را پشت سر گذاشته بود. او نمی‌دانست که وقتی از کنارشان عبور می‌کرد آنها به او خیره بودند یا نه. برایش اهمیتی هم نداشت. همه توجه‌اش به آن بلوز قرمز شورت آبی بود.

حالا دیردر از همه جلو افتاده بود. همانطور که پیش می‌رفت، طوفان بالای سرش غرش بیشتری کرد - تفنگ شروع مسابقه

خدا - و اسکات اولین سرمای ریزش باران را پشت گردنش احساس کرد. بعد قطرات دیگری بر روی بازویش ریخت. او به پایین نگاه کرد و قطرات بیشتری دید که به کف خیابان ضربه می‌زدند، هر کدام از آن قطرات به اندازه یک ده سنتی خیابان را تیره‌تر می‌کردند. حالا در دو طرف خیابان اصلی تماشاچیان قرار داشتند، گرچه هنوز یک مایل تا خط پایان و نیم مایل تا شروع پیاه‌روی مرکز شهر فاصله داشتند. اسکات دید که چترها مانند گل شکفته شدند. آنها خوشگل بودند. همه چیز زیبا بود - آسمان تیره، سنگ‌ریزه‌های روی جاده، رنگ نارنجی روی تابلوی آخرین کیلومتر یورتمه‌روی بوکلمون - دنیا در پیش رویش متوقف شده بود.

جلوتر از او، یک دهنده به سرعت از جاده خارج شد، روی زانو نشست، و به پشت چرخید، خم شده از درد به آسمان و باران با دهانی باز نگاه می‌کرد. حالا فقط دو دهنده بین او و دیردر بودند.

اسکات از آخرین تابلوی نارنجی عبور کرد. حالا فقط یک کیلومتر مانده بود، کمتر از یک مایل. او از دهنده یک به دهنده دو رفته بود. حالا، همزمان با رسیدن به مسیر پیاده‌رو، تماشاچیان تشویق کننده در هر دو طرف خیابان حضور داشتند، بعضی‌ها پرچم مخصوص این مسابقه را تکان می‌دادند - حالا موقع‌اش بود که او بفهمد نه تنها دهنده سه دارد بلکه سرعتی بالاتر از سرعت تعیین شده‌اش هم دارد.

او فکر کرد، توی مادر فلان شده بدو و سرعتت رو بیشتر کن.

به نظر رسید باران برای لحظه‌ای متوقف شده، این توقف آنقدری طول کشید که اسکات فکر کند باران تا اتمام مسابقه قطع شده، اما بعد باران با بیشترین شدت فرود آمد و تماشاگران را مجبور کرد به زیر سایبان‌ها و به درون درگاه‌ها بروند. میزان دید تا بیست درصد کاهش پیدا کرد، بعد ده درصد شد و بعد تقریباً به صفر رسید. اسکات فکر کرد که باران سرد چیزی بیشتر از لذت بخش بودن بود، گویی چیزی الهی بود.

او از یک دهنده رد شد. سپس از نفر بعدی گذشت. این نفر دوم، قبل از آنکه دیردر پشت سر بگذاردش، نفر اول بود و حالا سرعتش را در حد راه رفتن کم کرده بود، سرش را پایین گرفته بود و کنار خیابان چلپ چلوپ می‌کرد، دستانش بر روی دو طرف باسنش

قرار داشت، و بلوز ورزشی‌اش به بدنش چسبیده بود.

جلوتر، از میان پرده خاکستری باران، اسکات بلوز قرمز را دید. فکر کرد آنقدر بنزین در باک دارد تا به او برسد، اما ممکن بود قبل از اینکه بتواند به او برسد، مسابقه تمام شود. اول چراغ خطر انتهای خیابان اصلی در نظرش محو شد. بعد پل باریک، و نوار زرد رنگ خط پایان انتهای پل. حالا فقط او بود و مک‌کام، هر دوی آنها در حال دویدن کورکورانه درون طوفان، و اسکات هرگز در زندگی‌اش خوشحال‌تر از حالا نبود. این خوشحالی زیادی ملایم بود. اینجا که او بالاترین توان جسمانی‌اش را استفاده می‌کرد،

یک دنیای جدید بود.

اسکات فکر کرد، همه چیز به اینجا منتهی می شود. به این **عروج**. اگر مُردن این احساس را دارد، همه باید از این رفتن خوشحال باشند.

اسکات آنقدری به دیردر نزدیک شد که مک کام برگشت و به عقب نگاه کرد، هنگامی که این کار را می کرد موهای دم اسبی خیس شده اش روی شانه اش مانند ماهی ی در حال جان دادن تکان تکان می خورد. وقتی که فهمید چه کسی خیال دارد گوی سبقت را از او بر باید، چشمانش گشاد شد. صورتش را به سمت جلو برد، سرش را خم کرد، و سرعت بیشتری گرفت.

اسکات اول سرعت دویدنش را با او هماهنگ کرد، بعد بیشتر با او همقدم شد. به او نزدیک شد، نزدیکتر شد، حالا به حدی نزدیک شده بود که می توانست بلوز خیس خورده او را از عقب لمس کند. می توانست جویبار روان شده باران در پشت گردن او را به وضوح ببیند. حتی با وجود غرش طوفان می توانست از درون باران صدای نفس گیری مک کام بشنود. اسکات می توانست او را ببیند، اما نه ساختمان هایی که از دو طرف خیابان در حال گذر بودند را می دید، و نه حتی آخرین چراغ خطر را. او همه حس تشخیص اینکه کجای خیابان اصلی است را از دست داده بود. هیچ تابلوی نشان دهنده ای برای کمک به او وجود نداشت. تنها نشانه اش بلوز قرمز بود.

دیردر مجدداً به عقب نگاه کرد و این یک اشتباه بود. پای چپش به قوزک پای راستش خورد و به زمین افتاد، دستانش از هم باز شدند، مانند هنگامی که شکم بچه ای به آب استخر برخورد می کند آب پیش رو به اطراف پاشیده شد. اسکات صدای خرخر کردنش را شنید.

اسکات به او رسید، توقف کرد، خم شد. دیردر بروی یک دست چرخید تا او را ببیند. صورتش جلوه ای از رنج و خشم بود. او نفس نفس می زد: «چطوری قلب کردی؟ خدا لعنتت کنه، چطوری تق...»

اسکات او را گرفت، آذرخشی در آسمان غرید، یک تشعشع کوتاه که باعث شد اسکات بلرزد. «یالا، بیا.» اسکات دست دیگرش را زیر کمر او زد و بلندش کرد.

چشمان دیردر گشاد شدند. یک آذرخش دیگر هم آسمان را شکافت. «آه خدای من، داری چکار می کنی؟ **داره چی به سر من میاد؟**»

اسکات این را نادیده گرفت. پای دیردر تکان خورد، اما نه بر روی خیابان، که حالا یک اینچ آب بر آن جاری بود؛ آن پاها در هوا گام برداشتند. اسکات می دانست چه اتفاقی در حال وقوع برای دیردر است و او مطمئن بود که چیزی شگفت آور است، اما در مورد خود او اتفاق نمی افتاد. دیردر برای خودش سبک شده بود، شاید سبک تر از سبک، اما برای اسکات سنگین بود، یک بدن لاغر که همه عضله و رگ و پی بود. اسکات او را پایین گذاشت. هنوز نمی توانست پل باریک را ببیند، اما می توانست رگه ای از رنگ

زرد که حتماً نوار خط پایان بود را ببیند.

اسکات فریاد کشید «برو!» و به سمت خط پایان اشاره کرد «بدو!»

دیردر دوید. اسکات پشت سر او دوید. دیردر نوار خط پایان را شکافت. آذرخشی درخشید. اسکات مسیر را با دستانی بلند کرده در باران به سمت آسمان دنبال کرد، هنگامی که از درون پل باریک می‌دوید سرعتش را کم کرد. اسکات دیردر را در نیمه راه دید که بر روی دستان و زانوانش افتاده بود. اسکات هم کنار او بر زمین افتاد، هر دو در حال تقلا برای نفس کشیدن در هوایی بودند که به نظر می‌رسید بیشترش آب باشد تا هوا.

دیردر به او نگاه کرد، آب همچون اشک از روی صورتش فرو می‌ریخت.

«چه اتفاقی افتاد؟ خدای من، تو دستان رو دور من انداختی و مثل این بود که انگاری بی وزن شدم!»

اسکات فکر کرد مثل آن سکه‌هایی بود که در اولین روزی که به دیدن دکتر باب رفته بود، درون جیب پوستین‌ش قرار داده بود. به یاد ایستادن بر روی ترازوی حمام با یک جفت وزنه بیست پوندی در دستانش افتاد.

اسکات گفت: «تو خودت این کار رو کردی.»

«دی‌دی! دی‌دی!»

این میسی بود که به سمت آنها می‌دوید. او دستانش را باز کرد. دیردر بلند شد و میسی را در آغوش گرفت. آنها تلو تلو خوردند و تقریباً نزدیک بود بیفتند. اسکات دستانش را دراز کرد تا آنها را بگیرد، اما عملاً لمس‌شان نکرد. دوباره آذرخشی زد. بعد جمعیت پیدایشان کرد، و مردم کسل راک کف زنان در زیر باران دوره‌شان کردند.

فصل پنجم: بعد از مسابقه

آن بعد از ظهر اسکات درون وان پر از آبی دراز کشیده بود که داغی‌ش را تا حداکثر دمایی که می‌توانست تحمل کند بالا برده بود. او سعی داشت درد عضلاتش را کم کند. وقتی تلفن‌ش شروع به زنگ زدن کرد، دستش را به زیر لباس‌های تمیزی که روی صندلی کنار وان گذاشته بود برد و به دنبال آن گشت. فکر کرد اینجا هم گرفتار این وسیله لعنتی هستم.

«بله؟»

«دیردر مک کام هستم، آقای کری. می‌خوام بدونم چه شی‌رو برای قرار شام مشخص کنم؟ دوشنبه آینده خوبه، چون رستوران روز دوشنبه تعطیله.»

اسکات لبخند زد. «دوشنبه مک کام! فکر کنم درست متوجه شرط نشدی. تو برنده شدی و حالا سگ‌های شما تا ابد روی چمن من بدون افسار آزادند.»

آن خانم گفت: «هر دوی ما می‌دونیم که دقیقاً اینجوری نیست، در واقع، تو مسابقه رو عمداً واگذار کردی.»
«تو شایسته بردن بودی.»

دیردر خندید. این اولین بار بود که اسکات صدای خنده او را می‌شنید و خنده قشنگی بود. «اگه مربی دوی دوره دبیرستان من این حرفای احساساتی را می‌شنید حتماً موهای خودش رو می‌کند. اون عادت داشت که بگه لیاقت تو چیزی بیشتر از همونقدری که براش تلاش می‌کنی نیست. به هر حال، اگه ما رو به شام دعوت کنی، پیروزی رو قبول می‌کنم.»

«پس من سعی می‌کنم سطح آشپزی‌ی بدون گوشت خودم رو ارتقاء بدم. از نظر من دوشنبه بعد خوبه، فقط همسرت رو هم بیار. ساعت هفت، خوبه؟»

«خوبه، می‌سی که مهمونی رو از دست نمی‌ده. همچنین...» دیردر تعلل کرد. «می‌خوام برای چیزی که گفتم عذرخواهی کنم. من می‌دونم که تو تقلب نکردی.»

«نیازی به عذرخواهی نیست» اسکات این را گفت و جدی هم می‌گفت. چون درواقع او تقلب کرده بود و البته این تقلبی ناخواسته بود.

«حتی اگه برای این حرف هم نیازی به عذرخواهی نباشه، باید برای رفتاری که با شما داشتم عذرخواهی کنم. من می‌تونستم شرایط رو وبهتر کنم، اما می‌سی به من میگه چیز خاصی وجود نداره، و ممکنه که اون در این باره درست بگه. من اخلاق... بخصوصی... دارم و عوض کردن اون آسون نیست.»

اسکات برای پاسخ دادن به این حرف، چیزی به ذهنش نمی‌رسید، بنابراین موضوع را عوض کرد. «هیچکدام از شما که مشکل حساسیت به گلویتین {ماده چسبنده گندم} و لاکتوز {قند شیر} ندارین؟ به من بگین، که یه وقت چیزی درست نکنم که تو یا

میسی - دوشیزه دونالدسون - نتونید بخورید.»

دیردر دوباره خندید. «ما فقط گوشت و ماهی نمی خوریم. هر چیزی دیگه‌ای می‌تونه روی میز باشه.»

«حتی تخم مرغ؟»

«حتی تخم مرغ، آقای کری.»

«اسکات. من رو اسکات صدا بزن.»

«باشه. و من رو هم دیردر یا، برای اینکه با اسم سگ‌مان دی اشتباه نشه، دی‌دی صدا کن.» دیردر درنگ کرد. «وقتی که برای شام اومدیم، می‌توننی به من توضیح بدی وقتی من رو بلند کردی چه اتفاقی افتاد؟ وقتی می‌دویدم شور غریبی داشتم، یه آگاهی عجیب، هر دنده‌ای می‌تونه این رو به تو بگه...»

اسکات گفت: «خود من هم به خورده همچین حسی داشتم، از تپه شکارچی به بعد، اوضاع خیلی پیچیده شد.»

«اما من هرگز چنین احساسی نداشتم. فقط برای چند ثانیه حس کردم تو ایستگاه فضایی، یا همچین چیزی هستم.»

«بله، من می‌تونم توضیح بدم. اما دلم می‌خواد دوستم دکتر الیس، که از قبل در جریان این موضوع هست، رو دعوت کنم و البته همسر اون رو اگه کار خاصی نداشته باشه.» چیزی که اسکات نمی‌خواست بگوید این بود که البته اگر همسر دکتر تمایل داشته باشد که بیاید.

«خوبه. پس، تا دوشنبه. آه، و حتماً به **هرالد پرس** یه نگاهی بنداز. البته، داستان تا فردا تو روزنامه‌ها چاپ نمی‌شه، اما همین الان نسخه آن‌لاینش هست.»

اسکات فکر کرد، البته که هست. در قرن بیست و یکم، روزنامه‌های کاغذی مثل همان کارخانجات درشکه سازی محسوب می‌شوند.

«من این کار رو می‌کنم.»

«فکر می‌کنی اون اتفاق پایان خط مسابقه، رعد و برق بود؟»

اسکات گفت: «بله، چه چیز دیگه‌ای می‌تونست باشه؟ رعد و برق مثل کره بادام زمینی با مرباست، همیشه همراه طوفان هست.»

دی‌دی مک‌کام گفت: «من هم همینطور فکر کردم.»

اسکات لباس پوشید و کامپیوترش را روشن کرد. داستان در صفحه اول **هرالد** - کار شده بود، و اسکات مطمئن بود در صفحه اول روزنامه شنبه هم چاپ خواهد شد، شاید در بالای صفحه، مگر اینکه خبر فوری بحران جدید جهانی در کار باشد.

تیترا این بود: **صاحب رستوران محلی کسل راک برنده مسابقه یورتمه روی بوقلمون** شد. طبق نوشته روزنامه، از سال ۱۹۸۹ اولین بار بود که یکی از ساکنین شهر برنده مسابقه می‌شد. در نسخه آن‌لاین فقط دو عکس وجود داشت. اسکات فکر کرد در نسخه کاغذی روز شنبه عکس‌های بیشتری خواهد بود. آن نور پایان مسابقه مربوط به رعد و برق نبود؛ کار عکاس روزنامه بود که با وجود بارش باران شدید، عکس درجه یکی انداخته بود.

اولین عکس دیردر و اسکات را با هم نشان می‌داد، با چراغ خطر پل باریک که مثل یک لکه قرمز در پشت صحنه بود، و معنایش این بود دیردر حتی تا هفتاد یاردی^{۲۴} قبل از خط پایان به زمین نخورده بود. دست اسکات دور کمر دیردر بود. موهایی که از میان موهای مدل دم‌اسبی بسته شده دیردر بیرون زده بود به گونه‌هایش چسبیده بودند. دیردر با حالت خستگی عجیبی در حال نگاه کردن به بالا به اسکات بود. و اسکات از بالا در حال نگاه کردن به دیردر به پایین بود... و در حال لبخند زدن.

در ادامه نوشته شده بود: **او با کمی کمک توسط یک دوست به خط پایان رسید، و پایین نوشته شده بود: هنگامی که تنها کمی به خط پایان مانده بود مک‌کام روی زمین خیس لیز خورد و اسکات کری یکی از ساکنین شهر کسل راک به او کمک کرد تا روی پایش بایستد.**

دومین عکس در آغوش گرفتن پیروزی نامیده شده بود و اسم سه نفر در زیر عکس آمده بود: دیردر مک‌کام، ملیسا دونالدسون، و اسکات کری. دیردر و میسی در آغوش هم بودند. گرچه اسکات در واقع آنها را لمس هم نکرده بود و تنها دستانش را به حالتی غریزی دور آنها بالا گرفته بود که اگر آنها در شرف افتادن بودند، آنها را بگیرد اما در عکس به نظر می‌رسید که اسکات در حال پیوستن به جشن در آغوش گرفتن پیروزی بود.

در متن مقاله نام رستورانی که دیردر مک‌کام با «همکارش» می‌چرخاندند را قید کرده بودند، و نقدی را که در ماه آگوست درباره آن چاپ شده بود را یادآوری کرده بودند، از غذا این‌طور تعریف شده بود «خوراک بدون گوشت با خسیصه تگزاسی - مکزیکی که باید تجربه شود؛ این سفری است که ارزش رفتن دارد».

وقتی که اسکات پشت کامپیوترش می‌نشست، گربه‌اش بیل دی سر جای همیشگی‌اش روی میز آخری لمیده بود و با آن چشمان سبز مرموزش طلبکارانه نگاهش می‌کرد.

اسکات گفت: «بهت چی بگم بیل! اگه اون مقاله هم برای رستوران مشتری جذب نکنه، هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌تونه کمکشون کنه.»

اسکات به حمام رفت و روی ترازو ایستاد. چیزهایی که ترازو می‌گفت دیگر برایش تعجب‌آور نبود. وزن او او به ۱۳۷ پوند کاهش پیدا کرده بود. شاید به خاطر تقلای آن روز بود، اما اسکات این نظریه را واقعاً باور نداشت. نظر او این بود که با حرکتی بیشتر از

حد معمول و در آخر بالاتر از حد توانش، سوخت و ساز بدنش را زیادی بالا برده بود و فرآیند کاهش وزن را حتی بیشتر سرعت داده بود.

با روندی که شروع شده بود به نظر می‌رسید روز صفر شاید هفته‌ها زودتر از آنچه که او انتظار داشت، سر برسد.

مایرا الایس با همسرش به مهمانی‌ی شام آمد. مایرا اولش خجالتی - تقریباً ترسیده - بود. میسی دونالدسون هم آمده بود، اما یک گیلانوشیدنی (که اسکات همراه پنیر، بیسکویت، و زیتون سرو کرد) هر دو خانم را سرحال کرد. و بعد یک معجزه رخ داد - آنها کشف کردند که هر دو مشتاق صحبت درباره قارچ هستند، و بیشتر زمان غذا خوردن را صرف صحبت راجع به قارچ خوراکی کردند.

مایرا گفت «تو خیلی راجع به این مسئله می‌دونی، مدرسه آشپزی رفتی؟»

«آره پس از آشنایی با دی‌دی کلاس رفتم، اما این موضوع برای خیلی قبل از ازدواجمون بود. من به آی‌سی‌ای رفتم. که می‌شه...»

مایرا گفت: «موسسه آموزش آشپزی در نیویورک سیتی!». چند تا خرده غذا به بلوز ابریشمی تجملی چسبید. او متوجه‌اش نشد. «اونجا جای مشهوریه! آه خدای من، خیلی حسودیم شد.»

دیردر به آنها نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. دکتر باب هم همینطور. که این خوب بود.

اسکات صبح آن روز را در مغازه محلی هانافورد گذرانده بود، کتاب آشپزی‌ی به جا مانده از نورا با نام **لذت بردن از آشپزی مناسب** هم همراهش بود و آن را باز کرده و روی پیشخوان فروشگاه گذاشته بود. او کلی سؤال پرسید، و تحقیقات جواب داد، مانند همیشه که جواب می‌داد. او نوعی لازانیای ایتالیایی با سیر سرو کرد. اسکات از دیدن این که دیردر نه یک یا دو بلکه سه قطعه بزرگ لازانیا خورد خشنود بود اما تعجب نکرد چون دیردر هنوز در حال و هوای برنده شدن و جبران کمبود غذاهای کربوهیدراتی بود.

اسکات گفت: «برای دیر فقط کیک آماده از مغازه گرفتم، اما کرم شکلات رویش رو خودم درست کردم.»

دکتر باب گفت: «من از وقتی بچه بودم دیگه از این نوع کیک نخوردم. مادرم برای مراسم‌های مخصوص درستش می‌کرد. ما بچه‌ها اسمش رو گذاشته بودیم کرم - کاکائو. اسکات، بیارش جلو.»

اسکات گفت: «یه نوع نوشیدنی‌ی قرمز هم هست.»

دیردر تحسین‌اش کرد. چهره‌اش گلگون شده بود، چشمانش برق می‌زدند، زنی بود که هر عضو از بدنش آشکارا در عالی‌ترین وضعیت فعالیت می‌کرد. «اون نوشیدنی رو هم بیار!»

غذای خوبی بود، و برای اولین بار از وقتی که نوراً رفته بود همهٔ صندلی‌ها را در آشپزخانه چیده بود. هنگامی که اسکات آنها را نگاه می‌کرد و به صحبت‌هایشان گوش می‌داد، متوجه شد که این خانه چقدر با بودن فقط خودش و بیل که به اطراف پرسه می‌زد، خالی است.

آنها پنج نفری ترتیب یک را دادند. هنگامی که اسکات به جمع کردن ظروف مشغول شد، هم مایرا و هم میسی بلند شدند. مایرا گفت: «بذار این کار رو ما بکنیم. تو آشپزی کردی.»

اسکات گفت: «اصلاً مادام، من همه رو می‌دارم روی پیشخوان آشپزخانه و بعد می‌ریزم شون تو ی ماشین ظرف‌شویی.» اسکات بشقاب‌های دسر را به آشپزخانه برد و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. او برگشت و دیردر لبخند زنان آنجا ایستاده بود.

«اگه یه وقتی دنبال کار می‌گشتی، باید بگم که میسی دنبال یه کمک آشپز می‌گرده.» اسکات گفت: «فکر نکنم بتونم با او هم‌پا بشم، اما این رو یادم می‌مونه. اوضاع رستوران تو آخر هفته چطور بود؟ اگه میسی به دنبال کمک بوده یعنی مشتری‌های زیادی داشتید.»

دیردر گفت: «همهٔ میزها رزو شدن. مردم از راه دور آمدن، کسایی از کسل راک اومدن که من قبلاً هیچ وقت ندیده بودمشون، حداقل نه تو رستوران خودمون. و برای نه ده روز آینده هم از قبل میزها رزو شدن. این مثل افتتاح دوبارهٔ رستوران می‌مونه، وقتی مردم بیان ببینن تو چی داری. اگه چیزی که ارائه می‌دی خوشمزه نباشه، یا حتی معمولی هم نباشه، بیشترشون دیگه نمیان. اما چیزی که میسی می‌پزه خیلی بیشتر از یه چیز معمولیه. اونا دوباره برمی‌گردن.»

«برنده شدن تو مسابقه باعث تغییر شده؟» «اون عکس تغییر رو ایجاد کرد. و بدون تو، آن عکس‌ها فقط نشون می‌داد یک زن سر سخت در حال برنده شدن یک مسابقهٔ دو است، معامله‌ای بزرگی بود.»

«خیلی به خودت سخت می‌گیری.» دیردر لبخند زنان سرش را جنباند «من اینطور فکر نمی‌کنم. محکم بایست، مرد گنده، من دارم میام که درآغوش بگیرمت.» دیردر قدم به جلو گذاشت، اسکات عقب کشید، دستانش را جلو برد، کف دستان رو به جلو. صورت دیردر در هم رفت.

اسکات گفت: «به خاطر تو نیست، باور کن، هیچی رو بیش‌تر از تو رو بغل کردن دوست ندارم، ما هر دو استحقاقش رو داریم. اما ممکنه ایمن نباشه.»

میزی در حالی که پایین جام نوشیدنی را با انگشتانش گرفته بود

در درگاه ایستاده بود. «چی شده اسکات؟» تومشکلی داری؟

او پوزخند زد. «اینطوری هم می‌شه گفت.»

دکتر باب به خانم‌ها ملحق شد. «میخوای موضوع رو به شون بگی؟»

اسکات گفت: «بله، در اطاق نشیمن.»

اسکات همه چیز را به آنها گفت و بعد از آن احساس راحتی زیاد کرد. مایرا گیج به نظر می‌رسید، انگاری که کاملاً متوجه موضوع نشده

بود، اما میزی باور نکرده بود.

«این غیرممکنه. بدن مردم وقتی وزن کم می‌کنن تغییر می‌کنه، این یه واقعیه.»

اسکات تعلل کرد، بعد رفت به سمت جایی که میزی در کنار دیردر روی کاناپه نشسته بود. «فقط یه ثانیه دستت رو به من بده.»

میزی بدون درنگ و با کمال اطمینان دستش را جلو برد. اسکات به خودش گفت: این مقدار نمی‌تواند مشکلی ایجاد کند، و امیدوار بود که درست سنجیده باشد. خوب بالاخره وقتی که دیردر افتاده بود او را بلند کرده بود و مشکلی هم پیش نیامده بود.

اسکات دست میزی را گرفت و کشید. او از روی کاناپه پرواز کرد، موهایش از پشت سر مواج شد و چشمانش گشاد شدند. اسکات او را گرفت که به بدن خودش برخورد نکند و له نشود، او را بلند کرد و به زمین گذاشتش و عقب کشید. وقتی اسکات او را رها کرد و وزن بدنش به حالت عادی برگشت زانوهای میزی جمع شد. بعد میزی ایستاد و با حیرت به اسکات خیره شد.

«توو... من ... یا عیسی مسیح!»

دکتر باب پرسید «این تجربه شبیه چی بود.» او روی صندلی‌اش به جلو خیز برداشته بود، چشمان برق می‌زد. «به من بگو.»

«مثل... خوب... فکر نمی‌کنم بتونم بگم»

دکتر اصرار کرد: «سعی کن.»

میزی با حالت لرز خندید، هنوز به اسکات خیره بود. «مثل این بود

که سوار ترن هوایی بشی. اونجایی که به اولین قله می‌رسی بعد سرازیر میشی پایین. شکمم رفت بالا... همه چیز رفت بالا!»

اسکات گفت: «من این کار رو با بیل امتحان کردم.» و سرجناباند به سمتی که گربه روی منقل آجری درازکشیده بود. «اون ترسید و روی بازوی من چنگ انداخت تا با عجله پایین بره، والبتہ بیل هرگز چنگ نمی‌زنه.»

دیردر گفت: «هر چیزی که تو دستت بگیری بی وزن میشه؟ این این واقعاً حقیقت داره؟»

اسکات در این باره فکر کرد. او اغلب در موردش فکر می‌کرد، و بعضی وقت‌ها به نظرش می‌رسید چیزی که برای او اتفاق می‌افتد یک پدیده طبیعی نبود شاید چیزی مانند میکروب، یا ویروس بود.

«حداقل موجودات زنده برای خودشون وزنی ندارن، اما...»

«برای خودِ تو وزن دارن.»

«بله.»

«اما چیزهای دیگه چی؟ اجسام بی‌جان؟»

اسکات شانه بالا انداخت «به محض این که اونا رو بردارم... یا بیوشم... نه. وزنی ندارن.»

مایرا پرسید: «این چطور می‌تونه اتفاق بیفته؟ چطور ممکنه؟» به همسرش نگاهی انداخت. «تو می‌دونی؟»
دکتر باب سرش را جنباند.

دیردر پرسید: «چطوری شروع شد؟ چی باعثش شد؟»

«ایده‌ای ندارم. حتی نمی‌دونم چه موقع شروع شد. چون من عادت نداشتم خودم رو وزن کنم تا بفهم که این فرآیند کاهش وزن از کی

شروع شده.»

«تو آشپزخونه گفتی که ایمن نیست.»

«من گفتم ممکنه نباشه. کاملاً اطمینان ندارم، اما شاید اون بی‌وزنی‌ی ناگهانی روی قلب تو تأثیرگذار باشه ... فشار خون تو... فعالیت مغز تو... کی می‌دونه؟»

میسسی اعتراض کرد: «فضانوردان بی‌وزنی دارن، یا تقریباً حالت بی‌وزنی دارن. من فکر می‌کنم اون‌هایی که دور زمین می‌گردن هنوز به مقداری کشش جاذبه زمین رو حس می‌کنن. و حتی اون‌ی که روی ماه راه می‌ره.»

دیردر گفت: «فقط این نیست، درست‌ه؟ تو می‌ترسی واگیردار باشه.»

اسکات سرتکان داد. «این هم به فکرم رسیده.»

درحالی که همگی سعی داشتند چیزی غیرقابل باور را باور کنند، لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد میسسی گفت: «تو باید به یه کلینیک بری! باید آزمایش بشی! اجازه بده اون دکتر که... کسی که راجع به این چیزها می‌دونه...»

صحبت میسی در دهانش خشکید چون به وضوح مشخص بود هیچ دکتری که راجع به این موضوع بداند وجود نداشت. اوعاقبت در حالی که به سمت الایس می‌چرخید گفت: «ممکنه اون‌ها راهی برای درمان پیدا کنن. تو یه دکتر هستی. بهش بگو.»

دکتر باب گفت: «من چندین بار گفتم... اسکات قبول نمی‌کنه. اول فکر می‌کردم اون اشتباه می‌کنه - کله شقه - اما نظرم رو عوض کردم. شک دارم این چیزی باشه که بشه به صورت علمی راجع بهش تحقیقش کرد. شاید خود به خود قطع بشه... حتی شاید برعکس بشه... اما فکر نمی‌کنم بهترین دکترهای روی زمین هم بتونن تأثیراتش - حالا هرچی که هست، چه مثبت چه منفی رو درک کنن.»

اسکات گفت: «و من دوست ندارم زمان باقیمانده تو فرآیند کاهش وزنم رو در حال آزمایش تو اطاق یه بیمارستان یا یه مؤسسه دولتی بگذرونم.»

دیردر گفت: «فکر کنم، اینکه سوژه کنجکاوی عمومی بشی هم خوشایندت نیست.» اسکات سر تکان داد. «بنابراین همه شما همه متوجه شدید که وقتی از شما خواهش می‌کنم چیزی که در این اطاق گفته شده باید توی همین اطاق بمونه، یعنی چه.»

میسی منفجر شد «اما چی به سر تو می‌یاد؟ وقتی دیگه وزنت صفر بشه چه اتفاقی برات میفته؟» «من نمی‌دونم.»

«چطور زندگی می‌کنی؟ تونمی‌تونی فقط... فقط....» میسی با چشمان گشاد شده به اطراف نگاهی انداخت، انگاری که امید داشت کسی حرفش را تمام کند. اما کسی این کار را نکرد. «تو نمی‌تونی همینطور تو هوا زیر سقف بمونی!» اسکات، که از قبل به اینجور زندگی هم فکر کرده بود، دوباره فقط شانه‌ای بالا انداخت. مایرا الایس به جلو خم شد، دستانش که محکم به زانوهایش چسبیده بود، بی‌رنگ شده بودند. «خیلی می‌ترسی؟ فکر کنم تو باید بترسی.»

اسکات گفت: «موضوع همینه، من نمی‌ترسم. اوایلش آره می‌ترسیدم، اما حالا... نمی‌دونم... به نظر او کی باشه.» در چشمان دیردر اشک جمع شد، اما او لبخند زد و گفت: «فکر کنم من هم فهمیدم.» اسکات گفت: «بله، فکر کنم بدونی.»

اسکات فکر می‌کرد که اگر از جمع آنها یکی باشد که رازداری برایشان غیرممکن باشد، او مایرا الایس با آن گروه کلیسایی و انجمن‌هایش است. اما او رازدار ماند. همه آنها رازدار ماندند. آنها تقریباً نوعی گروه شده بودند و هر هفته در رستوران لوبیای

مکزیکي مقدس دور هم جمع می شدند، جایی که دیردر همیشه یک میز را برای آنان خالی نگه می داشت و روی میز هم کارتی می گذاشت که رویش نوشته شده بود، «مهمانان دکتر الیس».

رستوران همیشه پر از مشتری یا تقریباً پر بود، و دیردر می گفت که پس از عید سال جدید، آگه مشتری ها کم تر نشدند، آنها مجبورند رستوران را زودتر باز کنند و از افراد بیشتری پذیرایی کنند. میسی هم یک کمک آشپز استخدام کرده بود تا در آشپزخانه به او کمک کند، و با پیشنهاد اسکات، او یک نفر محلیه میلی دختر بزرگ خانواده جکوبز - را استخدام کرد

میسی گفت: «اون یه خورده کنده، اما مشتاق یادگیریه و تا وقتی که مردمی که تاپستونا این جا رو شلوغ می کنن برگردن، راه میفته. حالا می بینین.»

بعد وقتی باخود فکر کرد که شاید تا آن موقع دیگر اسکات نباشد، چهره اش سرخ شد، نگاهش را به پایین انداخت و به دستانش خیره شد.

در دهم دسامبر، دیردر درخت بزرگ کریسمس در میدان شهر کسل راک را روشن کرد. در آن شب تقریباً هزار نفر برای مراسم گرد هم آمدند، گروه موسیقی ی دبیرستانی که آهنگ های فصل را می خواندند هم بودند. شهردار کافلین لباس بابانوئل به تن کرد و با هلی کوپتر به مراسم آمد.

وقتی که دیردر در بالکن در جایگاه مخصوص نشست، همه تشویقش می کردند، و وقتی او آن درخت کاج سی فوتی را به عنوان «بهترین درخت کریسمس در بهترین شهر نیوانگلند» اعلام کرد، خروشی از تأیید به آسمان برخاست.

چراغ های درخت روشن شدند، فرشته نثونی در بالای درخت کریسمس چرخید و تعظیم کرد، و جمعیت با گروه موزیک همصدا شد: درخت کریسمس، آه درخت کریسمس، چقدر شاخه های تو زیباست. اسکات از دیدن تروور یانگ که با جمعیت همصدا شده بود و می خواند خوشحال شد.

در آن روز، وزن اسکات گری ۱۱۴^{۲۵} پوند شده بود.

فصل ششم: سبکی باور نکردنی وجود

در چیزی که اسکات آن را «تأثیر بی وزنی» می نامید محدودیت هایی وجود داشت. لباس هایش آروی بدنش به سمت بالا معلق نمی شدند. وقتی اسکات روی صندلی می نشست صندلی در هوا شناور نمی شد، گرچه اگر یکی از آنها را به حمام می برد و با آن روی ترازو می رفت، وزن آن صندلی به وزنش اضافه نمی شد. اگر برای چیزی که در حال رخ دادن بود قانونی هم وجود داشت، اسکات درکش نمی کرد، و به آن اهمیتی هم نمی داد. در ظاهر خوش بین مانده بود، و شب ها کامل می خوابید. این چیزهایی بودند که حالا برای او اهمیت داشت.

اسکات در روز عید به مایک بادالامنت زنگ زد، برای او آرزوی سلامتی کرد، بعد به او گفت که برای دیدن تنها عمه در قید حیاتش به فکر یک سفر به کالیفرنیا در چند هفته آینده است. و از او پرسید که اگر به سفر برود، مایک می تواند از گریه اش مواظبت کند؟

مایک گفت: «خوب، نمی دونم، شاید. اون توی اون جعبه های کوچک کارش رو می کنه؟»
«مسلماً.»

«حالا چرا من؟»

چون فکر می کنم توی هر کتابفروشی باید یه گربه باشه، و تو الان گربه نداری.»
«برنامه سفر ت برای چند وقته؟»

«نمی دونم. بستگی به این داره که اوضاع عمه هریت چطور باشه.» البته، عمه هریتی وجود نداشت، و او از دکتر باب یا مایرا تقاضا می کرد تا گربه را به مایک بپارند. میسی و دیردر هر دو سگ داشتند، و بیل وقتی اسکات نزدیکش می شد فرار می کرد و اسکات دیگر نمی توانست دوست قدیمی اش را نوازش کند.

«اون چی می خوره؟»

اسکات گفت: «فریسی^{۴۶}» و اگه قبول کنی که نگاه اش داری کلی از غذاهاش رو هم باش می فرستم.»
«باشه، معامله جوره.»

«متشکرم، مایک. تو یه رفیقی.»

«من رفیقت هستم، اما نه فقط به خاطر این. بیشتر به این خاطر که تو با کمکی که به دوشیزه مک کام کردی که بتونه بلند شه و مسابقه رو تمام کنه، لطف مقدس کوچک ولی ارزشمندی به این شهر کردی. رفتاری که با اون و همسرش می کردن زشت بود. حالا رفتاراً بهتره.»

«یه کمی بهتر شده.»

«در واقع خیلی بهتر شده.»

«خوب، ممنون. مجدداً سال نو رو بهت تبریک می‌گم.»

«منم به تو تبریک می‌گم، رفیق. اسم اون حیوون چیه؟»

«بیل. در واقع، بیل دی. گربه.»

«مثل شخصیت‌های کمیک استریپ شهر پر شکوفه^{۴۷} است. باحاله.»

«بعضی وقت‌ها بغلش کن و نازش کن. البته، اگه تصمیم به رفتن گرفتم. اون از این کار خوشش میاد.»

اسکات تلفن را قطع کرد، به این فکر کرد که بخشیدن چیزها چه معنایی دارد - مخصوصاً چیزهایی که رفقای باارزشی هم بودند - و چشمانش را بست.

دکتر باب چند روز بعد به او زنگ زد، و از اسکات پرسید که روند کاهش وزنش هنوز هم با سرعت ثابت روزانه یک‌ونیم تا دو پوند ادامه دارد؟ اسکات گفت که بله همینطور است، به این فکر می‌کرد که دروغ گفتن صدمه‌ای به او نمی‌رساند؛ ظاهر او مثل همیشه بود، و آن برآمدگی شکم بالای کمر بندش هم هنوز وجود داشت.

«بنابراین... هنوز فکر می‌کنی که تا اوایل ماه مارس وزنت به صفر می‌رسه؟»

«بله.»

اسکات فکر می‌کرد ممکن است روز صفر قبل از اتمام ژانویه سر برسد، اما مطمئن نبود، حتی نمی‌توانست یک حدس منطقی هم بزند، چون او دیگر وزن خودش را چک نمی‌کرد. روزگاری نه چندان دور علت دوری او از ترازوی حمام این بود که نمی‌خواست زیاد شدن وزنش را ببیند، اما حالا او به دلیلی کاملاً متفاوت از ترازو دوری می‌کرد. شوخی کردن با او تمامی نداشت.

فعلاً نه باب و نه مایرا الیس و نه حتی میسی و دیردر هیچ یک نباید بدانند این روند چقدر سرعت پیدا کرده است، او عاقبت به آنها می‌گفت: چون وقتی لحظه پایانی فرا برسد، او به کمک یکی از آنها نیاز خواهد داشت. و او می‌دانست کدام یک را انتخاب می‌کند.

دکتر باب پرسید: «حالا وزنت چقدره؟»

اسکات گفت: «۱۰۶ پوند.»

«یا عیسی مقدس!»

اسکات فکر کرد اگر دکتر باب هم از چیزی که او می‌دانست، مطلع می‌شد، حتماً چیز بیشتری از این می‌گفت. وزنش بیشتر

مثل ۷۰ پوندی بودن بود. او می‌توانست با چهار جهش طول اطاق نشیمن بزرگش را طی کند، یا بپرد و یکی از تیرآهن‌های سقف را بگیرد، و مانند تارزان روی آن تاب بخورد. او هنوز به اندازه‌ی وزنی که می‌توانست روی ماه داشته باشد نرسیده بود، اما داشت به آن نزدیک می‌شد.

دکتر باب برای چند لحظه ساکت ماند، بعد گفت: «آیا به این فکر کردی که چیزی که باعث وضعیت تو شده است ممکنه زنده باشه؟»

اسکات گفت: «مسلماً، شاید یک باکتری عجیب و غریب باشه که به درون یه بریدگی نفوذ کرده، شاید هم یه ویروس خیلی کمیاب باشه که توی ریه‌ام رفته.»

«آیا به ذهنت خطور کرده که شاید حساسیت به چیزی باشه؟»

نوبت اسکات بود که سکوت کند. عاقبت گفت: «بله.»

«باید بگم، تو خیلی خوب داری باهاش برخورد می‌کنی.»

اسکات گفت: «تا حالا، خیلی خوب بوده» اما سه روز بعد فهمید که قبل از این که همه چیز به پایان برسد ممکن است چه کارهایی کند. تو فکر می‌کردی می‌دانستی، تو فکر کردی می‌توانستی آماده بشوی... و بعد تو سعی کردی پیغامی برسانی.

غرب مین از اولین روز سال جدید ژانویه گرمی را تجربه می‌کرد، میانگین درجه گرما تقریباً ۵۰ درجه فارانهایت بود. دو روز پس از تلفن دکتر باب، درجه حرارت به حدود شصت افزایش یافت، و بچه‌ها موقع مدرسه رفتن لباس‌های نازک به تن می‌کردند. با این وجود آن شب حرارت پایین آمد و هوا برف و بارانی شد و برفی ریز باریدن گرفت.

اسکات حواسش به این اتفاق نبود. او تمام عصر را برای سفارش دادن چیزهای که می‌خواست مقابل کامپیوترش سپری کرده بود. می‌توانست همه اقلام مورد نیازش را از محل تهیه کند - صندلی‌ی چرخدار و نگاهدارنده قفسه سینه از بخش لوازم فیزیوتراپی فروشگاه سی‌وی‌اسی که شیرینی روز هالووین را هم از آنجا خریده بود، سکوی سراسیپی و دستگیره‌ها از فروشگاه ابزار پوردی - اما مردم محلی دوست داشتند حرف بزنند، کنجکاوی کنند و سؤال بپرسند و او این را نمی‌خواست.

بارش برف نزدیک نیمه شب به پایان رسید، و روز بعد هوا روشن و سرد شد. رویه برف جدید یخ زد و تقریباً آنقدر درخشان بود که نمی‌شد نگاهش کرد. مثل این بود که انگار چمن و ورودی گاراژ با پلاستیک شفاف و اسپری زده پوشیده شده باشند. اسکات کت پوستش را به تن کرد و به سمت صندوق پستی رفت. او عادت کرده بود تا پله‌ها را نادیده بگیرد و تا خروجی پارکینگ منزل بپرد. پاهایش، برای وزنش زیادی عضله‌ای بودند و به نظر می‌رسید از شدت انرژی درونشان در حال انفجار باشند.

او پدید و وقتی پایش به یخ رسید سر خورد و با باسن به زمین خورد، شروع به خنده کرد، بعد وقتی شروع به لیز خوردن کرد خنده‌اش قطع شد. او به پشت تا پایین سرایشی چمن خانه لیز خورد، مانند یک وزنه بر روی سطح زمین ورزش بولینگ، هر چه بیشتر به خیابان نزدیک می‌شد سرعتش اضافه می‌گردید. به یک بوته چنگ انداخت، اما بوته از یخ پوشیده شده بود و دستش لیز خورد. روی شکم چرخید و پاهایش را از هم باز کرد، فکر کرد این کار سرعتش را کم می‌کند. اما فرقی نکرد و فقط روی پیاده‌رو چرخید.

او فکر کرد یخ ضخیم است، اما زیاد هم ضخیم نیست. اگر وزنم متناسب با ظاهرم بود، یخ شکسته می‌شد و توقف می‌کردم. اما وزنم کمه و دارم به خیابان سرازیر می‌شم و اگر یک ماشین رد بشه، احتمالاً نمی‌تونه به موقع توقف کنه و بعدش دیگه لازم نیست که نگران روز صفر باشم.

اسکات به آنجاها نرسید. به تیری که صندوق پستی به آن وصل بود برخورد کرد، و این ضربه آنقدری بود که متوقفش کند و بدنش درد بگیرد. وقتی بهتر شد، سعی کرد بایستد. اما روی یخ لیز سر خورد و دوباره نقش زمین شد. پاهایش را دور پایه صندوق پستی گره کرد و فشار داد. آن هم فایده‌ای نداشت. چهار پنج فوت سر خورد، نیروی حرکت آنی‌اش از بین رفته بود. با لیز خوردن به سمت پایه برگشت. بعد سعی کرد خودش را بالا بکشد، اما انگشتان که به سمت پایه چنگ انداخته بودند، فقط روی پایه لیز خوردند. او دستکشش را فراموش کرده بود و دستانش در حال بی‌حس شدن بودند.

فکر کرد، من به کمک نیاز دارم، و اسمی که بلافاصله به ذهنش رسید دیردر بود. او دست به جیب پوستینش برد اما برای اولین بار تلفن همراهش را فراموش کرده بود. روی میز کارش در کتابخانه جا مانده بود. فکر کرد در نهایت می‌تواند خودش را به خیابان برساند و بعد خودش را به کنار خیابان بکشانند، و برای ماشین‌هایی که می‌آیند دست‌تکان بدهد. بالاخره کسی توقف می‌کند و به او کمک خواهد کرد، اما آن فرد هم حتماً سؤالاتی می‌پرسید که اسکات نمی‌خواست پاسخی به آنها بدهد. ورودی پارکینگش حتی ناامید کننده‌تر بود، مثل زمین‌اسکی شده بود.

او فکر کرد، خوب من اینجا هستم، مثل یک لاک‌پشت روی لاک بر زمین افتاده. دستانم در حال بی‌حس شدن است و پاهایم نیز بزودی مثل دستانم می‌شود.

او گردن خود را بالا گرفت تا به درختان لخت نگاه کند، شاخه‌هایشان زیر آسمان سرد آبی به آرامی در حال تکان خوردن بودند. او به صندوق پستی نگاه کرد، و چیزی را دید که شاید می‌توانست در حل مشکل‌اش که مثل سریال‌های کمدی شده بود، کمکی بکند. او در حالی که جلوی بدنش به سمت پایه بود نشست و پرچم فلزی چسبیده به صندوق پستی را گرفت^{۲۸} پرچم شل بود، و تنها دو کشش محکم کافی بود تا کنده شود. او از ته پرچم برای کندن دو سوراخ در یخ استفاده کرد. زانویش را درون یکی قرار داد، بعد پایش را در دیگری گذاشت و ایستاد، از دست آزادش برای گرفتن پایه صندوق پستی استفاده کرد تا تعادلش

حفظ شود. با همین نوع قدم زدن خودش را به قسمت چمن رساند و بعد با خم شدن و شکستن یخ، قدم به جلو گذاشتن و بعد دوباره شکستن یخ به پله‌ها رسید.

یکی دو ماشین از خیابان رد شدند، و کسی برایش بوق زد. اسکات دستش را بلند کرد و بدون برگرداندن رویش دست تکان داد. وقتی که به پله‌ها رسید، همه حس دستانش از بین رفته بود، و یکی از آنها از دو جا خونریزی داشت. کمرش به شدت درد می‌کرد. نزدیک بود دوباره به سمت در لیز بخورد، به سختی موفق شد تا نرده آهنی پله را بگیرد و دوباره به سمت صندوق پستی برگردد. او مطمئن نبود حتی با آن سوراخ‌هایی که در یخ ایجاد کرده، قدرتش را داشته باشد تا مجدداً خودش را بالا بکشد. او خسته شده بود، درون پوستین غرق عرق بود. او در راهرو دراز کشید. بیل آمد به او نگاه کند - اما زیاد نزدیک نشد - و نگرانی‌اش را با میومیو کردن نشان داد.

اسکات گفت: «من خوبم، نگران نباش، هنوز غذای تو می‌رسه.»

فکر کرد، آره من خوبم. یه کم لیز خوردن اتفاقی روی یخ بود اما این اخطار آغاز پیچیده و خراب شدن وضعیت بود. فکر کرد تنها چیز تسلی بخش این بود که این وضعیت واقعاً عجیب زیاد طول نمی‌کشد. اما لازمه که فوراً آن دستگیره‌ها و سراسیمی را نصب کنم. حالا دیگه زیاد وقت ندارم.

در دوشنبه نیمه ماه، اعضاء گروه «مهمانان دکتر باب» آخرین غذایشان را با هم خوردند. اسکات هیچکدام از آنها را طی یک هفته اخیر ندیده بود، به همه گفته بود لازم است که در خانه بماند و پروژه وب سایت فروشگاه را به اتمام برساند. که در واقع این کار قبل از کریسمس تمام شده بود، حداقل این بود که اولین پیش نویسش تمام شده بود. فکر کرد که نهایتاً کس دیگری باید آخرین اصلاحاتش را انجام بدهد.

اسکات گفته بود که آنها با خودشان غذای مختصری بیاورند، چون آشپزی برای او مشکل شده بود. در حقیقت، همه چیز مشکل شده بود. رفتن به طبقه بالا به حد کافی آسان بود؛ سه پرش بدون زحمت کار را تمام می‌کرد. رفتن به پایین سخت‌تر بود. او می‌ترسید سکندری بخورد و پایش بشکند، بنابراین از نرده راه‌پله استفاده می‌کرد و مانند یک پیرمرد نقرسی با لگنی داغان قدم به قدم آهسته پایین می‌آمد. او دیگر زیاد به دیوار می‌خورد چون تخمین فاصله برایش دشوار شده بود و سخت‌تر از آن کنترل خود بود.

مایرا از اسکات راجع به سراسیمی که بر روی پله‌های ورودی وصل شده بود سؤال کرد. دکتر باب و میسی بیشتر نگران صندلی چرخداری بودند که در گوشه اطاق نشیمن قرار داشت، و نگهدارنده قفسه سینه - که برای آنهايي که توانایی کمی برای نشستن مستقیم دارند یا اصلاً توانایی‌اش را ندارند، ساخته شده بود - که به پشت کمر اسکات آویزان بود. دیردر سؤالی نپرسید، فقط با چشمان باز و غمگین به او نگاه می‌کرد.

آنها خورش بدون گوشت لذیذی که توسط میسی پخته شده بود و سیب زمینی سرخ شده با سس پنیری که مایرا آورده بود را خوردند و بعد هم کیک خوراک فرشته^{۴۹} که حجیم و خوش مزه بود و دکتر باب آورده بودش خوردند، ته کیک کمی سوخته بود. نوشیدنی خوب بود، اما صحبت‌ها و خنده‌ها بهتر بودند.

وقتی غذا تمام شد، اسکات گفت: «وقت اقراره. من به شما دروغ گفته بودم. قضیه کاهش وزن یه کم بیشتر از اونچه که می‌گفتم سریع شده.»

میسی اشک می‌ریخت: «نه، اسکات!»

دکتر باب سر جنباند، به نظر می‌رسید شگفت‌زده نشده است. «چقدر سریعتر شده؟»

«نه یکی یا دوتا. روزانه سه پوند.»

«و حالا وزن چقدره؟»

«نمی‌دونم، تازگی‌ها وزن نکردم، بذار مشخصش کنیم.»

اسکات سعی کرد بایستد. ران‌های او به میز خوردند و به جلو پرواز کرد، هنگامی که دستش را جلو برد تا خودش را نگه دارد دو گیلان نوشیدنی را سرنگون کرد. دیردر سریع دستمال سفره‌ای برداشت و روی نوشیدنی ریخته شده انداخت.

اسکات گفت: «متأسفم، متأسفم، این روزها اندازه قدرت خودم رو هم نمی‌دونم.»

او به سرعت یک مرد اسکیت سوار چرخید، و شروع به رفتن به سمت نیمه عقب خانه کرد. فرقی نمی‌کرد که چقدر سعی داشت با دقت راه برود، قدم‌هایش به پرش تبدیل می‌شد. وزن باقیمانده او می‌خواست او را روی زمین نگه دارد؛ اما ماهیچه‌هایش اصرار داشتند او بالاتر از زمین قرار بگیرد. او تعادلش را از دست داد و مجبور شد یکی از دستگیره‌هایی که به تازگی نصب کرده بود را بگیرد تا جلوی حرکت شتابانش به درون راهرو گرفته شود.

دیردر گفت: «آه خدایا، مثل این می‌مونه که بخوای از اول راه رفتن یاد بگیری.»

اسکات فکر کرد، تو باید آخرین باری که سعی کردم به صندوق پستی برسم رو می‌دید. اون تجربه یه یادگیری واقعی بود. هیچکدام‌شان ایده رفتن به کلینیک را پیش نکشیدند. اشاره نکردن آنها به این موضوع او را متعجب نکرده بود. یک نگاه کوتاه به نحوه حرکت غم انگیز، مضحک و به طرز غریبی فریبنده‌اش، کافی بود تا امکان اینکه کسی فکر کند مراجعه به کلینیک به سود اسکات است، را کلاً منتفی کند. حالا دیگر این یک مورد خصوصی بود. و آنها این را درک می‌کردند. اسکات خوشحال بود.

آنها همه درون حمام جمع شدند و او را که روی ترازو می‌رفت تماشا کردند «یاعیسی مسیح» میسی آرام گفت «آه، اسکات.»
ترازو ۳۰.۲ پوند را نشان می‌داد.

اسکات خودش را به اطاق نشمین رساند و بقیه هم پشت سر او آمدند. او با دقت مردی که برای عبور از یک نهر از روی سنگ‌ها می‌گذرد راه می‌رفت اما دوباره به میز خورد. میسی بطور غریزی جلو رفت تا کمکش کند، اما اسکات قبل از این که دست میسی به او برسد کمک او را رد کرد.

وقتی که نشستند، اسکات گفت: «من با این کنار میام. در واقع، کاملاً خوبم...»

رنگ مایرا پریده بود: «چطور می‌تونی خوب باشی؟»

«نمی‌دونم. فقط خوبم. اما این شام وداع ما ست. من دیگه شما رو نخواهم دید. البته به جز دیردر. یه نفر رو لازم دارم که آخرش کمک حالم باشه. این کار رو می‌کنی؟»

دیردر درنگ نکرد «بله، البته.» و دستی بر شانه همسرش که داشت گریه می کرد انداخت.

«فقط می خوام بگم...» اسکات توقف کرد، صدای ش را صاف کرد. «می خوام بگم آرزو داشتم فرصت بیشتری داشتیم. شما برای من دوستای خوبی بودین.»

دکتر باب در حال پاک کردن چشمانش با دستمال کاغذی گفت «هیچ تحسینی صمیمانه تر از این وجود نداره.»

بغض میسی ترکید. «این عادلانه نیست! این لعنتی عادلانه نیست!»

اسکات حرف میسی را تأیید کرد: «خوب، آره عادلانه نیست. اما من بچه ای از خودم باقی نداشتم، همسر سابقم هم از جایی که الان هست راضی و خوشحاله، این هم از این و این عادلانه تر از بیماری ی سرطان، یا آلزایمر، یا اینکه یک قربانی ی آتش سوزی روی تخت بیمارستان باشی. من فکر کنم در تاریخ ثبت بشم، البته اگه کسی راجع به ش صحبت کنه.»

دکتر باب گفت: «ما که صحبت نمی کنیم.»

دیردر هم تأییدش کرد: «نه، ما چیزی نمی گیم. اسکات، می تونی به ما بگی میخوای برات چیکار کنیم؟»

اسکات می توانست بگوید و گفت. به همه چیز اشاره کرد به جز چیزی که درون پاکت کاغذی در گنجه جا داده بود. آنها در سکوت گوش دادند و هیچ کسی کلامی در مخالفت نگفت.

وقتی صحبت های او تمام شد، مایرا خیلی با خجالت پرسید «اسکات، این چه احساسی داره؟ تو الان چه حسی داری؟»

اسکات به فکر لحظه ای افتاد که از تپه شکارچی پایین می رفت و دومین حمله انرژی اش بر او وارد شد و همه جهان در یک شکوه غیر معمول، از ورای چیزهای معمولی پنهان شده در مقابل نظرش، عریان ظاهر شد - رنگ سربی روی کفشش، آسمان پایین آمده، پرچم های جنابان نصب شده روی ساختمان های مرکز شهر، هر سنگ ریزه نفیس و ته سیگار و قوطی نوشابه که کنار خیابان رها شده بود. برای اولین بار بدن خودش با تمام قوا در حال فعالیت بود، هر سلول پراز اکسیژن.

او عاقبت گفت: «عروج»

اسکات به دیردر مک کام نگاه کرد، به چشمان درخشان او که به صورتش خیره بودند و می دانست که درک می کند چرا اسکات او را برای آخرین لحظاتش انتخاب کرده است.

مایرا بیل را در محفظه مخصوص حمل گربه قرار داد و دکتر باب آن را به ماشین شاسی بلندش برد و در عقب ماشین گذاشت. بعد هر چهار نفر آنها روی ایوان ایستادند، نفس هایشان هوای سرد را به درون سینه می کشید. اسکات در درگاه ماند، محکم یکی از دستگیره ها را گرفته بود.

مایرا پرسید: «می تونم قبل از رفتن چیزی بگم؟»

اسکات گفت: «پله، البته.» اما آرزو داشت مایرا چیزی نگوید. او آرزو داشت آنها فقط می‌رفتند. اسکات فکر کرد یکی از حقایق بزرگ جهان را کشف کرده است (آنی که او انجامش داده بود) «تنها چیز سخت‌تر از وداع با خود، وداع با دوستان است.»

«من خیلی احمق بودم. از اتفاقی که برای تو رخ می‌ده متأسفم، اسکات، اما از اتفاقی که برای خودم افتاد خوشحالم. اگه این اتفاق نمی‌افتاد، من برای دیدن خیلی از چیزهای خوب و خیلی از آدمهای خوب، همچنان کور باقی می‌موندم و همینجوری به پیرزن احمق می‌موندم. من نمی‌تونم تو رو در آغوش بگیرم، بنابراین این کار رو می‌کنم.»

مایرا دستانش را باز کرد، دیردر و میسی را به سمت خودش کشاند، و آنها را در آغوش کشید. آنها هم او را در آغوش گرفتند.

دکتر باب گفت: «اگه به من نیاز داشتی، در یک چشم بهم زدن میام.»

و خندید. «خوب، نه، در واقع از روزهایی که تو یک چشم بهم زدن میومدم، خیلی گذشته، اما تو که میدونی منظورم چی‌ی.»

اسکات گفت: «آره متوجه هستم. متشکرم.»

«خدا حافظ، پیرمرد، مواظب باش کجا قدم و چطوری می‌گذاری.»

اسکات آنها را که به سمت ماشین دکتر باب رفتند و سوار شدند تماشا کرد. برایشان دست تکان داد، حواسش بود که وقتی دست تکان می‌دهد دستگیره در را رها نکند. بعد در را بست و با چیزی بین یک قدم و یک پرش خودش را به آشپزخانه رساند، حس می‌کرد مثل یک شخصیت کارتونی شده است. در آخر، این دلیلی بود که احساس می‌کرد مخفی نگه داشتن این موضوع مهم است. او مطمئن بود که ظاهر قضیه مضحک به نظر می‌رسید، و مضحک هم بود...البته فقط اگر از بیرون از گود نظاره گر بودید.

پشت پیشخوان آشپزخانه نشست و برای مدت زیادی به جای خالی بیل نگاه کرد. به جایی که در هفت سال گذشته آب و غذایش گذاشته شده بود. بعد به طبقه بالا و تختخواب رفت.

روز بعد اسکات یک ایمیل از میسی دونالدسون دریافت کرد.

من به دی‌دی گفتم دلم می‌خواهد با او بیایم، و در پایان آنجا باشم. در این باره با هم کلی بحث کردیم اما من جا نزدم تا اینکه او من را به یاد پایم انداخت، و اینکه وقتی یک دختر جوان بودم چه حسی به پایم داشتم. من حالا می‌توانم بدوم - عاشق دویدن هستم - اما هرگز مانند دی‌دی یک دوندۀ مسابقه نبودم، چون حتی پس از این همه سال فقط برای مسافت کم خوبم. من با بیماری پاچنبیری^۵ بدنیا آمدم. وقتی هفت ساله بودم برای درست کردن پایم یک عمل جراحی کردم، اما تا قبل از آن با عصا راه می‌رفتم، و پس از آن هم سالها طول کشید تا بتوانم عادی راه بروم.

وقتی چهار ساله بودم - این را خیلی روشن یادم هست - پایم را به دوستم فلیسیتی نشان دادم. او خندید و گفت چه پای زشت و احمقانه‌ای. پس از آن به هیچکس جز مادرم و دکترم اجازه ندادم پایم را ببینند. نمی‌خواستم مردم به من بخندند. دی‌دی می‌گوید این احساسی است که تو در خصوص اتفاقی که برایت افتاده داری. او گفت: «اسکات می‌خواهد همانطوری عادی که بوده به یاد بماند، نه اینکه تصویرش در حال پرش در خانه‌اش مثل یک نقش منفی در فیلم‌های خیالی دهه ۱۹۵۰، در ذهن مردم باقی بماند.»

بعد من متوجه قضیه شدم، اما معنایش این نیست که دوست‌ش داشته باشم، یا تو مستحقش باشی.

اسکات، کاری که تو در روز مسابقه کردی باعث شد ما در کسل راک بمانیم، نه فقط به خاطر این که ما اینجا تجارتي راه انداخته‌ایم بلکه به این خاطر که حالا دیگر بخشی از زندگی بزرگ‌تر اجتماعی شهر هستیم. دی‌دی فکر می‌کند که او را به بخش جوانان اطلاق بازرگانی دعوت خواهند کرد. او با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید این احمقانه است، اما من می‌دانم که ته دلش اصلاً فکر نمی‌کند که احمقانه باشد. این یک گنج است، مانند همان‌هایی که او از برنده شدن در مسابقاتش بدست آورده است.

آه، همه ما را قبول ندارد، من زیاد احمق نیستم (یا دیوانه) که این را باور کنم که همه دوستان دارند، بعضی ها هرگز طرف ما نمی آیند، اما بیشتر مردم می آیند. خیلی بیشتر از قبل می آیند. بدون تو هیچوقت این اتفاق نمی افتاد، و بدون تو، قسمتی از روح معشوق من همیشه بر روی دنیا بسته می ماند. او این را به تو نمی گوید، اما من می گویم: تو باری را از دوش او برداشتی که بار سنگینی بود، و حالا او می تواند دوباره با قد افراشته راه برود. او همیشه مثل یک میوه کاکتوس بوده است، و من انتظار ندارم تغییر کند، اما حالا گارد او باز شده. بیشتر می بیند، توجه بیشتری می کند، می تواند بهتر باشد. تو این امکان را بوجود آوردی. وقتی افتاده بود تو بلندش کردی.

او می گوید بین شما دوستی ای وجود دارد، یک احساس مشترک، و به همین دلیل او باید کسی باشد که در پایان کنار تو باشد. آیا من حسودی می کنم؟ بله یک کم. اما فکر می کنم درک کنم وقتی گفתי احساس عروج کردی من درک کردم. دی دی وقتی می دود همین طور است. به همین دلیل است که می دود.

لطفاً شجاع باش، اسکات، و لطفاً بدان که من به یاد تو هستم. خدانگهدار.

تقدیم با تمام عشقم

میسی

پی نوشت: هر وقت که به کتابفروشی برویم، بیل را نوازش می کنیم.

صبح یکشنبه بعد، اسکات در طول راهرو با چند قدم که دیگر واقعاً قدم نبودند به حمام طبقه پایین رفت. هر کدام از قدم ها معلقی طولانی بود که او را تا سقف می برد، جایی که او به انگشتان خودش فشار می آورد تا به کف راهرو برگردد. مشعل آبرگرمکن روشن شد، و صدای صفیر آرام هوایی که از خروجی بیرون رفت در واقع اسکات را کمی به کنار زد. او چرخید و یک دستگیره را گرفت تا خودش را از آن دور کند.

در حمام، او روی ترازو پرید و عاقبت درجه ترازو ثابت ماند. اول فکر کرد اصلاً وزنی نشان نداده. اما بعد بالاخره عدد ۲.۱ پوند نشان داده شد، چیزی که اسکات انتظار داشت.

آن بعد از ظهر اسکات به دیردر زنگ زد. او گفتگو را ساده کرد. «من به تو احتیاج دارم، می تونی بیای؟»

«بله.» این تنها چیزی بود که دیردر گفت: و همه چیزی هم بود که اسکات نیاز داشت.

در خانه بسته بود ولی قفل نشده بود. دیردر آمد داخل، همه در را باز نکرد. او چراغ راهرو را روشن کرد تا سایه ها را براند، بعد به اتاق نشیمن رفت. اسکات درون صندلی چرخدار بود. او موفق شده بود نگهدارنده قفسه سینه را که به پشت صندلی قفل

شده بود تا نیمه بر تن کند، اما بدنش از روی صندلی به حالت معلق بلند می‌شد و یک دستش هم در هوا معلق بود. صورتش از عرق روشن بود، و جلوی پیراهنش از عرق تیره شده بود.

اسکات گفت: «من تقریباً مدت زیادی که منتظرم.» تن صدایش به نظری نفس می‌آمد. «مجبور بودم به روی صندلی شنا کنم. شنای پروانه، آگه باور کنی.»

دیردر می‌توانست باور کند. او به سمت اسکات رفت و جلوی صندلی چرخدار ایستاد، با تعجب به او نگاه می‌کرد. «چه مدت اینطوری اینجا بودی؟»

«مدتی. می‌خواستم تا تاریکی هوا صبر کنم. تاریک شده؟»

«تقریباً.» دیردر به زانو نشست. «آه، اسکات. این خیلی بده.»

اسکات سرش را آهسته به عقب و جلو تکان داد، مانند مردی که زیر آب سرش را تکان بدهد. «تو بهتر می‌دونی.» دیردر فکر می‌کرد می‌داند. امیدوار بود بداند.

اسکات تقلا کرد تا عاقبت دست معلقش را درون جا دستی نگهدارنده قفسه سینه قرار بدهد. «می‌تونی بدون این که من رو لمس کنی بند نگهدارنده رو دور سینه و کمرم ببندی؟»

دیردر گفت: «فکر کنم بتونم.» اما همچنان که جلوی صندلی زانوی می‌زد دو بار برآمدگی بند انگشتش به اسکات سائیده شد - یک بار به پهلوی، یک بار به شانه - و هر دو بار دیردر احساس کرد بدنش معلق شد و دوباره به حالت عادی برگشت. با هر تماس به شکمش تلنگری می‌خورد، چیزی که به یادش آمد پدرش بود که هر بار ماشینش از روی یک برآمدگی جاده می‌پرید، فریاد می‌زد ببخشید عزیزم. یا، بله - میسی درست می‌گفت - مانند لحظه‌ای بود که ترن هوایی از بالای اولین برآمدگی به پایین سراسیمه رها می‌شد، وقتی درنگ می‌کرد و بعد شیرجه می‌رفت.

بالاخره کار انجام شد: «حالا چی؟»

بزودی ما هوای شب رو حس می‌کنیم. اما اول برو از توی گنجه، همونی که کنار در ورودیه همونجا که پوتین‌هایم رو نگه می‌دارم، پاکت کاغذی‌ای که اونجا هست و یک کپه طناب بیار. فکر کنم بتونی صندلی چرخدار رو هول بدی، اما آگه نتونستی، باید طناب رو به دور پستی صندلی ببندی و اون رو بکشی.»

«و تو مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟»

اسکات لبخند زنان سرجنباند «فکر می‌کنی من دلم می‌خواد به این صندلی بسته شده باشم؟ یا اینکه کسی از پله‌ها بالا بره تا به من غذا بده؟»

«خوب، این می‌تونه یه فیلم ویدئو جذاب برای یوتیوب بشه.»

«اما هیچکس باورش نمی‌کنه.»

دیردر طناب و پاکت کاغذی قهوه‌ای رنگ را پیدا کرد و به اطاق نشیمن برگشت. اسکات دستانش را جلو برد. «یالا، دختر بزرگ، بذار هنرت رو ببینیم. پاکت رو از اونجا برای من پرت کن.»

دیردر پرتابش کرد و پرتاب خوبی بود. پاکت در هوا قوسی خورد و کنار دست‌های اسکات فرود آمد... در کمتر از یک اینچی بالای کف دستان اسکات توقف کرد... بعد آهسته درون دستانش جا گرفت. به نظر رسید در آنجا پاکت سنگین شد، و دیردر یادش آمد که اسکات وقتی اولین بار برایش توضیح می‌داد که چه اتفاقی رخ می‌دهد گفته بود که اجسام برای او سنگین هستند. آیا آن یک پارادوکس بود؟ فکر کردن به این موضوع باعث شد سر دیردر درد بگیرد، به هر حال، هر چیزی که بود، حالا وقت فکر کردن به آن نبود، اسکات پاکت را خالی کرد و جسم مربع‌ای را که درون کاغذی ضخیم منقش به تصویر ستاره‌هایی پراکنده در آسمان بود، در دست گرفت. از ته آن یک زبانه پهن قرمز به بلندی حدود شش اینچ بیرون زده بود.

«به این می‌گن فشفشه. به صورت آن لاین از یه کارخانه ترقه سازی توی آکسفورد به قیمت صدوپنجاه دلار خریدمش. امیدوارم ارزشش رو داشته باشه.»

«چطوری روشنش می‌کنی؟ چطور می‌تونی، وقتی... وقتی که تو...»

«نمی‌دونم که می‌تونم یا نه، اما اعتماد به نفسم بالاست. یه فیوز قلمی داره.»

«اسکات، قراره من این کار رو بکنم؟»

اسکات گفت: «بله.»

«تو دلت می‌خواد بری.»

اسکات گفت: «آره، دیگه وقتش رسیده.»

«بیرون هوا سرده و تو هم عرق کردی.»

«مهم نیست.»

اما برای دیردر مهم بود. او به طبقه بالا رفت راحتی^{۵۲} (ملحفه‌ای) که او - به هر حال، زمانی - رویش خوابیده بود را از روی تخت برداشت اما دیگر اثری از بدنش بر روی تشک و یا سرش بر روی بالش وجود نداشت.

«راحتی،» دیردر خرخر کرد. در وضعیت موجود چه اسم مسخره‌ای بود. او به طبقه پایین رفت و ملحفه را به سمت او پرت کرد همانطور که پاکت را پرت کرده بود، با همان شیدائی تماشا کرد که ملحفه مکث کرد... باز شد... و بعد روی سینه و پاهای اسکات فرود آمد.

«به دور خودت بپیچش.»

«چشم، مادام.»

دیردر او را تماشا کرد که ملحفه را دور خودش می‌پیچید، بعد انتهای آن که روی زمین افتاده بود را به زیر پای او جمع کرد. دوباره با اسکات برخورد کرد. اوه ببخشید عزیزم. این بار بالا رفتن جدی‌تر بود. زانوهای دیردر از کف زمین بلند شد و حس کرد موهایش به سمت بالا کشیده شدند. بعد کار تمام شد، و وقتی زانوهایش دوباره به چوب کف برخورد کردند، او بهتر متوجه شده بود که چرا اسکات می‌توانست لبخند بزند. او چیزی که در کالج خوانده بود به یاد آورد - شاید، از فاکتر^{۵۲} بود. **جاذبه لنگری است که ما را به درون گور خودمان می‌کشاند.** نه گوری برای این مرد خواهد بود و نه جاذبه بیشتری. به او چیز بخصوصی اعطا شده بود.

اسکات گفت: «راحت مثل آب خوردن.»

«لطفاً شوخی نکن، اسکات، خواهش می‌کنم.»

دیردر به پشت صندلی چرخدار رفت و دستانش را آرام بر روی دسته بیرون زده آن قرار داد. به طناب نیازی نبود؛ وزن دیردر ثابت ماند. او را به جلو به سمت در هل داد، بر روی سراسیمه ایوان و به انتهای سراسیمی.

شب سرد بود، عرق روی صورت اسکات، او را خنک کرد، اما هوا به شیرینی و تردی اولین گاز از یک سیب پاییزی بود. بالای سر او ماه نیمه بود و به نظر می‌رسید که یک تریلیون ستاره در آسمان باشد.

اسکات فکر کرد، برای همخوانی با یک تریلیون سنگ‌ریزه روی زمین است، به همان مرموزی چیزی که ما روزانه بر روی آن‌ها راه می‌رویم. راز بالای سر، راز پایین. وزن، حجم، هستی: راز همه اطراف.

اسکات گفت: «گریه نکن، این یه تشییع جنازه لعنتی نیست.»

دیردر او را به چمن پوشیده از برف هل داد. چرخ‌های صندلی هشت اینچ درون برف فرو رفتند و متوقف شدند. زیاد از خانه دور نشده بودند اما آنقدری دور شده بودند که زیر سقف خانه گیر نکنند. که اگر گیر می‌کرد به جای اوج گرفتن به قهقرا می‌رفت. اسکات از این فکر خنده‌اش گرفت.

«اسکات، به چی می‌خندی؟»

اسکات گفت: «به هیچی، به همه چی.»

«پایین خیابون رو ببین.»

اسکات سه نفر را دید که خود را با لباس‌های زمستانی پوشانده بودند و هر کدام یک چراغ قوه در دست داشتند. میسی، مایرا، و

دکتر باب.

دیردر آمد جلوی صندلی چرخدار و جلوی اسکات که با آن چشمان روشن و موهای درهم عرق کرده‌اش در حصار آن صندلی بود، زانو زد. «من نتونستم اونا رو دور نگه دارم.»

«اصلن تلاشی کردی؟ راستش رو بگو، دی‌دی.» این اولین بار بود که اسکات او را با این اسم خطاب می‌کرد.
«خوب... نه خیلی زیاد.»

اسکات سر تکان داد و لبخند زد: «گفتگوی خوبی بود.»
دیردر خندید، بعد چشمانش را پاک کرد. «آیا آماده هستی؟»
«بله. می‌تونی تو باز کردن قفل‌ها به من کمک کنی؟»

دیردر موفق شد دو قفل نگهدارنده را از پشت صندلی باز کند، و اسکات به یکباره در مقابل بند نگهدارنده ران‌هایش به هوا بلند شد. دیردر برای باز کردن آن بند باید تقلا می‌کرد، چون بند محکم بود و دستش در اثر سرمای ماه ژانویه بی‌حس شده بود. او مدام اسکات را لمس می‌کرد، و هر بار که او را لمس می‌کرد بدن خودش از سطح برف‌ها بالا می‌رفت، به او احساس داشتن پای فتری می‌داد. دیردر تحمل کرد، و عاقبت آخرین بندی که او را به صندلی چسبانده بود شروع به سست و آزاد شدن کرد.

دیردر گفت: «دوستت دارم، اسکات، ما همه دوست داریم.»
اسکات گفت: «من هم همینطور، از طرف من اون دختر خوب رویه بوس کن.»
دیردر قول داد: «دو تا بوس.»
بعد بند از قفل آزاد شد و کار تمام شد.

اسکات به آرامی از روی صندلی به هوا بلند شد، انتهای ملحفه زیر او مانند پایین دامن کشیده شد، احساسی به مضحکی ماری پاپینر^{۵۴} داشت اما بدون چتر. بعد یک باد او را در برگرفت، و سرعت بالا رفتنش بیشتر شد. اسکات با یک دست ملحفه را گرفته بود و فشقه را با دست دیگرش که به سینه چسبانده بودش، گرفته بود. اسکات گردی کوچک صورت رو به بالا گرفته دیردر را دید که او را تماشا می‌کرد و دست تکان می‌داد، اما دست‌های اسکات درگیر بودند و نمی‌توانست در پاسخ به او دستی تکان دهد. اسکات دیگران را هم دید که از خیابان ویو همانجایی که ایستاده بودند برایش دست تکان می‌دادند. دید که نور چراغ‌قوه‌های آنها به روی او متمرکز شده و دید که همزمان با اوج گرفتن او آنها به هم نزدیک‌تر شدند.

نسیمی که سعی داشت او را بچرخاند، او را به یاد سفر مضحکش روی چمن یخ زده به سمت صندوق پست و چرخشش روی

پیاده‌رو انداخت، اما وقتی ملحفه را کمی باز کرد و طرف نسیمی که می‌وزید نگاهش داشت، ثابت ماند و نچرخید. ممکن بود آن حالت دوام زیادی نداشته باشد، اما اهمیتی نداشت. اسکات الان فقط می‌خواست به پایین نگاه کند و دوستانش را ببیند - دیردر کنار صندلی چرخدار روی چمن بود و دیگران در خیابان. اسکات از کنار پنجرهٔ اطاق خوابش گذاشت و دید که هنوز چراغ روشن است و نواری از نور زرد رنگ بر روی تختش افتاده بود. می‌توانست در دفتر کارش چیزهایی را ببیند - ساعت، شانه، کمی پول لول شده - آنها را هرگز دوباره لمس نخواهد کرد. او بالاتر رفت، نور ماه به اندازه کافی روشن بود که می‌توانست تعدادی فریزی^{۵۵} بچه‌ها که روی گوشه بام افتاده بودند را ببیند، شاید قبل از اینکه او و نورا خانه را بخرند، آنجا افتاده بودند.

اسکات فکر کرد، آن بچه‌ها حالا بزرگ شده‌اند. در نیویورک در حال نویسندگی یا در حال کندن خندق در سانفرانسیسکو یا در حال نقاشی در پاریس. راز، راز، راز.

حالا او با حرارتی که از خانه متصاعد می‌شد برخورد کرد، یک گرما، و سریعتر ارتفاع گرفت. شهر انگار از درون هواپیمایی که در ارتفاع پایین پرواز می‌کند، دیده می‌شد و خودش را آشکار می‌کرد. چراغ‌ها در طول خیابان اصلی و کسل ویو همچون مرواریدهایی درون یک نهر به نظر می‌رسیدند. او می‌توانست درخت کریسمسی را که دیردر بیش از یک ماه پیش در میدان شهر روشن کرده بود ببیند درختی که تا اول فوریه همانجا می‌ماند.

این بالا هوا خیلی سردتر از روی زمین بود، اما مشکلی نبود. اسکات ملحفه را رها کرد و آن را که می‌افتاد تماشا کرد، ملحفه در حال پایین رفتن باز می‌شد، آهسته می‌شد، یک چترنجات شد، نه کاملاً بدون وزن اما تقریباً بی وزن.

اسکات فکر کرد، همه باید این تجربه را داشته باشند، و شاید، عاقبت، همه تجربه‌اش کنند. شاید در وقت مُردنشان، همه بالا بروند.

او فشفشه را بالا گرفت و فیوز آنرا با یک ناخن خراش داد. اتفاقی نیفتاد.

روشن شو لعنتی، من هم در روز آخر چیزی نخوردم^{۵۶}، بنابراین حداقل می‌تونم آخرین آرزو را داشته باشم؟ او مجدداً فیوز را خراشید.

میسی گفت: «من دیگه اون رو نمی‌بینم.» او در حال گریستن بود. «اون رفته. بهتره ما هم بریم...»

دیردر که در جلوی پیاده‌روی خانه اسکات به بقیه ملحق شده بود گفت: «صبر کن،»

دکتر باب پرسید: «برای چی؟»

«فقط صبر کنین.»

بنابراین آنها در حال نگاه کردن به تاریکی بالا منتظر ماندند.

مایرا شروع کرد: «من فکر نمی‌کنم...»

دیردر گفت: «یه کم بیشتر صبر کنین.» در حال فکر کردن بود، یالا اسکات، یالا، تو تقریباً به خط پایان رسیدی، این مسابقه برای برنده شدن توست، باید نوار زرد خط پایان رو ببری، پس از دستش نده. قفل نشو. یالا، پسر گنده، بذار هنرها رو ببینیم.

یک آتش درخشان بالای سر آنها منفجر شد: قرمز و زرد و سبز. مکئی به وجود آمد و بعد یک خشم عالی‌ی طلایی، یک آبشار سوسو زننده که پایین بارید و پایین بارید و پایین بارید، انگار هرگز پایانی نداشت.

دیردر دست میسی را گرفت. دکتر باب دست مایرا را گرفت.

آنها تا خاموش شدن آخرین جرقه طلایی آسمان را تماشا کردند، و شب دوباره تاریک بود. جایی خیلی بالاتر از آنها، اسکات کری به اوج گرفتن ادامه می‌داد، بالاتر از نیروی جاذبه فانی زمین رو به سوی ستاره‌ها.

[←۱]

Carey Scott

[←۲]

Ellis Bob

[←۳]

هایلند اکرس: به انگلیسی (Acres Highland) یک منطقه مسکونی در ایالات متحده آمریکا است که در شهرستان کنت، دلاویر واقع شده است. هایلند اکرس ۴/۲ کیلومتر مربع مساحت و ۳,۴۵۹ نفر جمعیت دارد و ۱۴/۰۲ متر بالاتر از سطح دریا واقع شده است.

[←۴]

فوت یا پا: به انگلیسی (foot) واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۲ اینچ و معادل ۳۰/۴۸ سانتی‌متر است که با مخفف ft یا پریم (') نمایش داده می‌شود.

[←۵]

WebMD

[←۶]

کلیسای متدیست (Methodist) در سال ۱۷۳۸ منشعب از کلیسای پروتستان انگلستان به دست چارلز وزلی و جان وزلی بنا نهاده شد و در ۱۷۸۴ در شهر بالتیمور ایالت مریلند ایالات متحده به‌طور رسمی فعالیت خود را آغاز کرد. متدیست‌ها به شدت به این نکته که زندگی اجتماعی آینده تجلی دین است و هیچ دستوری قابل بحث نیست مگر اینکه در زندگی روزمره تأثیر خود را نشان دهد باورمند هستند.

[←۷]

Face North

[←۸]

بولیمیا (nervosa Bulimia) نوعی پرخوری عصبی است. در این بیماری فرد ابتدا مقدار زیادی غذا می‌خورد و سپس با ایجاد استفراغ عمدی با مصرف ملین یا مدر می‌کوشد از افزایش وزن خود جلوگیری کند. شیوع این بیماری در زنان جوان بیشتر است.

[←۹]

بی‌اشتهایی یا آنورکسی: از دیدگاه پزشکی، یکی از نشانه‌های بیماری است که کم شدن یا نبود اشتها را می‌رساند. بی‌اشتهایی در بسیاری از بیماری‌های جسمی و روانی دیده می‌شود. بی‌اشتهایی ممکن است به سوءتغذیه و اختلالات ناشی از آن منجر شود. بی‌اشتهایی ساده نباید با بی‌اشتهایی عصبی که یک اختلال روانی است (که در آن فرد اشتهای خود را از دست نمی‌دهد، بلکه با گرسنگی مبارزه می‌کند) اشتباه شود. بی‌اشتهایی از جمله علایم بسیاری از بیماری‌های جسمی و روانی محسوب می‌شود.

[←۱۰]

حدود سیزده کیلوگرم

[←۱۱]

حدود ۱۹۳ سانت

[←۱۲]

حدود ۱۰۸ کیلوگرم

[←۱۳]

Kohn's Hochschild. یک شرکت بزرگ آمریکایی ۱۸۹۷ تا ۱۹۸۴

[←۱۴]

american early

[←۱۵]

rug rag wife good

[←۱۶]

McComb Deirdre

[←۱۷]

Donaldson Missy

[←۱۸]

دونالد جان ترامپ زاده ۱۴ ژوئن ۱۹۴۶ میلادی چهل و پنجمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا است. وی پیش از ورود به سیاست کارآفرین و یک چهره تلویزیونی بود.

[←۱۹]

موتاون به انگلیسی (Motown): یک شرکت ضبط آثار موسیقی که در سال ۱۹۵۹ توسط بری گوردی تأسیس شده است که

بعدها به یکی از معروف‌ترین ناشران موسیقی تبدیل شد.

[←۲۰]

weight-repelling

[←۲۱]

سلندرمَن (Man Slender) یا مرد لاغر یک شخصیت ترسناک است که در سال ۲۰۰۹ برای اولین بار توسط اریک نادسن برای سایت کریپی پاستا ساخته شد. از نکات جالب اسلندرمَن می‌توان به مشخصات ظاهری عجیبش اشاره کرد مردی بلند با قدی سه متر دستانی بلند و شاخ‌هایی که از آن برای کشتن قربانی‌هایش استفاده می‌کند و بدون چهره همراه با کت و شلوار می‌باشد. علاقه اصلی اسلندرمَن کشتن بچه‌ها به بدترین شکل ممکن است.

[←۲۲]

Flier Night The. یکی از شخصیت‌های کتاب ترسناکی از استیون کینگ به همین نام.

[←۲۳]

Bethel

[←۲۴]

Sugarloaf

[←۲۵]

Diner Patsy's رستوران زنجیره‌ای

[←۲۶]

Works Public Rock Castle

[←۲۷]

ملدن شهری در شهرستان میدلسکس ایالت ماساچوست می‌باشد که در سال ۱۶۴۹ بنیان‌گذاری شده‌است. این شهر در سرشماری سال ۲۰۱۰ میلادی، ۵۹,۴۵۰ نفر جمعیت داشته‌است.

[←۲۸]

ranchera or Tejano

[←۲۹]

Dartmouth-Hitchcock

[←۳۰]

Hampshire New

[←۳۱]

میلبورن استون ۱۹۰۴ - ۱۲ ژوئن ۱۹۸۰ یک هنرپیشه اهل ایالات متحده آمریکا بود. وی بین سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۷۵ میلادی فعالیت می‌کرد. از فیلم‌ها یا برنامه‌های تلویزیونی که وی در آن نقش داشته است می‌توان به شرلوک هولمز با مرگ روبه‌رو می‌شود اشاره کرد.

[←۳۲]

سر گالاها در افسانه شاه آرتور عنوان یکی از شوالیه های میز گرد را دارد و در عین حال یکی از ۳ کاوشگر مشهور جام مقدس می‌باشد. او فرزند نامشروع سر لانسلوت و الین کوربنیک می‌باشد و به دلیل دلآوری و پاکدامنی کاملاً شهره است. از وی نخستین بار در چرخه لانسلوت- گریل نام برده می‌شود و داستان وی در ماجراهی بعدی از جمله مرگ آرتور ادامه می‌یابد. نام وی نباید با گالیهوت، یک شوالیه دیگر و متفاوت افسانه آرتور اشتباه گرفته شود.

[←۳۳]

تیم فوتبال آمریکایی نیوانگلند پتريوتس از بوستون در ایالت ماساچوست می‌باشد. این تیم عضو لیگ ملی فوتبال آمریکا است.

[←۳۴]

منظور دکوراسیون منازل برای شب هالووین است.

[←۳۵]

معمولاً جمله تریک یا تریت (حقه یا خوردنی) را عنوان می‌کنند که اصطلاحاً جمله‌ای است که بچه‌های کوچک در شب هالووین به صاحب خانه می‌گویند تا بهشان شیرینی جات داده شود.

[←۳۶]

منظور گروه‌های کوچک موزیک است که مکانی برای تمرین ندارند و در گاراژ منازلشان تمرین می‌کنند.

[←۳۷]

داروخانه زنجیره‌ای در کل آمریکا.

[←۳۸]

منظور بچه‌های کوچک در مراسم هالووین هستند.

[←۳۹]

خواهر و برادری در افسانه آلمانی سال ۱۸۱۲.

[←۴۰]

Lopresti Charlie

[←۴۱]

جین کروپا: ۱۹۷۳-۱۹۰۹. نوازنده درامز سبک جاز آمریکایی بود.

[←۴۲]

استیوی واندِر زاده ۱۳ مه ۱۹۵۰ در سگینا، میشیگان. خواننده، ترانه‌سرا، نوازنده و تهیه‌کننده موسیقی آمریکایی است. او از سال ۲۰۰۹ سفیر صلح سازمان ملل در موضوع افراد دارای معلولیت است.

[←۴۳]

GoMart

[←۴۴]

یارد: واحد اندازه‌گیری طول برابر ۹۱۴/۴ میلی‌متر یا ۳ فوت است؛ و هر فوت برابر با ۱۲ اینچ می‌باشد. هر اینچ برابر با ۲۵/۴ میلی‌متر است.

[←۴۵]

حدود ۵۲ کیلوگرم

[←۴۶]

نوعی غذای گربه.

[←۴۷]

County Bloom کمیک استریپ آمریکایی که در سالهای ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۹ منتشر می‌شد.

[←۴۸]

معمولاً به صندوق پستی‌های منازل آمریکا چیزی فلزی مانند یک پرچم کوچک نصب شده است. وقتی ساکنین نامه برای ارسال دارند، آن جهت پرچم فلزی را به سمت بالا تغییر می‌دهند تا پست‌چی که با ماشین رد می‌شود متوجه نامه ساکنین بشود.

[←۴۹]

کیک خوراک فرشته (cake food Angel) یا انجل کیک، نوعی کیک اسفنجی سبک و محبوب در آمریکاست که از مخلوط

کردن سفیده تخم مرغ سفت شده، آرد گندم، شکر و مواد دیگر تهیه می شود.

[←۵۰]

حدود ۱۳.۵ کیلوگرم

[←۵۱]

پاچنبیری (Club-Foot) مهمترین و شایع ترین بدشکلی (دفورمیتی) مادرزادی پا است. در این بد شکلی پا، قسمت جلو پا به سمت داخل و پایین چرخیده و در عقب، پاشنه پا هم به سمت داخل چرخیده است.

[←۵۲]

Comforter

[←۵۳]

. ویلیام کاتبرت فاکتر (۱۸۹۷ - ۱۹۶۲) رمان نویس آمریکایی و برنده جایزه نوبل ادبیات بود.

[←۵۴]

مری پاپینز فیلمی موزیکال محصول سال ۱۹۶۴ کمپانی والت دیزنی است. آقای بنکس به دنبال پرستار جدیدی برای فرزندانش، جین و مایکل، می گردد و یک آگهی می نویسد که در آن مشخصات یک پرستار جدی قید شده است. جین و مایکل نیز آگهی پرستار رؤیایی خودشان را که باید فردی مهربان و دوستدار بازی با آنها باشد را می نویسند اما پدرشان آگهی آنها را پاره کرده و در شومینه می اندازد. تکه های کاغذ از فراز دودکش به پرواز درآمده و به دست مری پاپینز که در روی ابرها زندگی می کند می رسد. مری پاپینز به خانه آقای بنکس می رود و پرستاری بچه ها را می پذیرد. آقای بنکس به شدت درگیر کار است و دیگر وقتی برای فرزندانش ندارد. خانم بنکس هم برای احقاق حقوق زنان تلاش می کند. در این میان بچه ها با مری پاپینز و دودکش پاک کن همه فن حریفی به نام برت، دوران خوش و پرماجرایی را می گذارند، شعر می خوانند و به دنیای نقاشی ها سفر می کنند.

[←۵۵]

وسیله بازی مانند یک بشقاب پلاستیکی.

[←۵۶]

اشاره به روز به صلیب کشیدن حضرت مسیح.

اگرچه به نظر نمی‌رسد ظاهر اسکات کری تغییری کرده باشد اما وزن او به طور مستمر در حال کاهش است. چند چیز عجیب و غریب دیگر وجود دارد. او بدون لباس و با لباس (هر چقدر هم که لباس هایش سنگین باشد) وزنی یکسان دارد، اسکات در این باره زیاد کنجکاوی نمی‌کند. فقط می‌خواهد این موضوع را به کسی بگوید و برای این به دکتر باب اعتماد می‌کند.

در شهر کوچک کسل راک (که بسیاری از داستان‌های استیفن کینگ در آن رخ می‌دهد) اسکات درگیر جنگی سطح پایین-اما رو به افزایش- با دو زن همسایه اش (یک زوج) است که سگ هایشان چمن جلوی خانه او را برای قضای حاجت انتخاب می‌کنند.

رفتار یکی از زنان دوستانه است؛ اما دیگری، سرد همچون یخ است. هر دوی آنها با هم در حال تلاش برای راه‌اندازی رستورانی جدید هستند، اما مردم کسل راک نمی‌خواهند حامی چنین زوجی باشند و محل رستوران نیز در شرف واگذاری به فرد دیگری است. هنگامی که اسکات در نهایت تصمیم می‌گیرد برای مقابله با پیشداوری‌های مردم-از جمله پیش‌داوری خودش- به آنها کمک کند. یک اتحاد نامیمون، مسابقه دوی سالانه و قضیه راز آمیز اسکات بهترین چیز را در افرادی که در بدترین شرایط خود و دیگران را تحسین کرده‌اند، نشان می‌دهد.

اثری از "استفان کینگ"، با ارزش‌ترین منبع تجدید حیات ما، که آثارش همچون آثار شکسپیر در دوران پختگی کارهایش است ("گاردین)، کتاب ارتفاع، پادزهری برای فرهنگ برچسب زن و تفرقه انداز ما است، و به طوری با شکوه و شادی (با صدای غم و اندوه عمیق)، می‌گوید که "زندگی شگفت‌انگیز است."



نشر روزگار